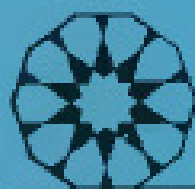


# زوربای یونانی

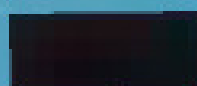


نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه: محمود مصاحب



انتشارات بنگاه



# زوربای یونانی

نیکوس کاوانتزاکیس

محمود مصاحب

تهران ۱۳۷۷



انتشارات پنگاه : خیابان آمل ، پلاک ۱۲۰ ، تلفن : ۷۵-۱۰۳۷ ، فاکس : ۷۵-۲۴۱۲

زوریای یونانی

نیکوس کازانتزاکیس / محمود مصاحب

چاپ : کلک ، تیراژ : ۵۰۰۰

شابک : ۹۶۴-۶۵۰۳-۰۶-۳

ISBN: 964 - 6503 - 06 - 3

نیکوس کازانتزاکیس، ۱۸۷۳ - ۱۹۵۷، شاعر و نویسنده یونانی، در شهر کاندیا (بزرگترین شهر کرت، که تا ۱۸۴۱ کرسی آن جزیره بود) دیده به جهان گشود. کودکی در دوران جنگهای وطن پرستانه مردم کرت با ترکان عثمانی گذشت - همی روح تهرمانی است که جای جای در نوشته - هایش دیده می شود.

در آتن به تحصیل حقوق پرداخت. سپس به فرانسه، آلمان و ایتالیا سفرهایی کرده به مطالعه و تحقیق در ادبیات و هنرهای زیبا پرداخت. متعاقباً با یکی از دوستانش، موسوم به گئورگ زوربا (همین دوست است که الهامبخش کتاب زوربای یونانی شده است) سرگرم استخراج معدن شد؛ ولی، چون در این کار با شکست مواجه گردید، مخبری روزنامه را پیشه کرد.

از آن پس به اسپانیا، انگلستان، روسیه، مصر، چین و ژاپن سفر کرد. در سال ۱۹۳۵ به عرصه سیاست پای گذاشت و به مقام وزارت فرهنگ یونان رسید. لکن این اشتغال - اسی زود گذر بود و کازانتزاکیس، بار دیگر، به بهتة نویسنده گی روی آورد.

کازانتزاکیس در جوانی هواخواه سوسیالیسم بود و، به همین مناسبت هم، بارها از طرف دولت یونان مورد تعقیب قرار گرفت. باره ای از آثارش او را فردی پای بند به دیانت مسیح معرفی می کنند، و بعضی دیگر او را مردی بیدین جلوه می دهند؛ ولی حقیقت اینست که وی، در آن واحد، هم مسیحی بوده است و هم بیدین - از این گذشته وی به هیچ سکتی تعلق

ندارد؛ خود نیز بنیانگذار هیچ مکتبی نمی‌باشد بلکه بیش از هر چیز فردی است اهل کثرت، و برخوردار از خصوصیات مردم این جزیره. بهترین آثار وی عبارتند از منظومه حماسی اودیسه (مشتمل بر ۳۳۰۰ بیت)، «باغ صخره‌ها»، «اولیس»، «مسیح»، «مسیح باز مصلوب»، «زوریای یونانی»، «آزادی یا مرگ»، و «آسیر بینوا».

\*\*\*

زوریای نهرمان کتاب، گرچه فردی است عامی و تحصیل نکرده، ولی مرد کار است و مرد زندگی. اگر از معتقدات دینی و شوریدگی بی-حد و پایانشی نسبت به زن - یا، به قول خودش، آن سرگرمی پایان‌ناپذیر - صرف‌نظر کنیم، مردی است بسیار توانا، اهل عمل و فرزانه. همان‌طور که سوار با توسن خود و ناخدا با کشتی خویش یکی می‌شوند، همین‌طور هم زوریا با کار خود یکی می‌شد. « (۱۶۳) کارگران در برابر وی «شوریده و دیوانه‌وار کار می‌کردند، از خود بیخود و سرمست می‌شدند. خاک در زیر دست او زنده می‌شد. و جان می‌گرفت. سنگ، زغال، چوب و کارگران هم از این رستاخیز بی‌روی می‌کردند.» (۲۷۰)

مسائلی را که دیگران می‌کوشیدند «چسبیده به صندلی خود، یکایک آنها را حل» کنند، زوریا «در هوای آزاد کوهستان و به کمک شمشیرش حل کرده بود.» (۳۳۸)

«این مرد یا غرابز متفن و لغزش‌ناپذیر و چشمان تیزبین خود، راه‌های میان‌بر مطنش و قابل اعتمادی را در پیش گرفته و حتی بدون اینکه دچار مخمصه یا مصائبی شود، به اوج بدل مساعی و مجاهدت رسیده و از آن هم فراتر رفته بود.» (۳۳۰)

زوریا در کار طرفدار تمامیت و کمال است: «علت آشفتنگی کار دنیا این است که هیچ کاری به طور کامل و درست انجام نمی‌گیرد. همه کارها سرهم‌بندی انجام می‌شود.» خطاب به کارگران می‌گفت: «ترا خدا کارتان را درست انجام دهد. ضربه را درست روی میخ بزنید تا فرو برود. در نظر خداوند نیمه‌شیطان صد مرتبه از شیطان تمام‌عیار متفوتر و پلیدتر است.» (۳۴۲).

زوربا طرفدار اطاعت از قانون است: «... آنچه را قانون مقرر داشته است باید با میل و رغبت انجام داد. به آنچه مورد احتیاج جامعه است پاسخ مثبت گفت، و غیرممکن را به صورت چیزی درآورد که با میل و رغبت انجام پذیرد.» (۳۹۹)

زوربا فردی است خیرخواه، و بیزار از دل‌شکستن: «نه هفت طبقه آسمان و نه هفت طبقه زمین برای جادادن خداوند کافی نیست، ولی قلب انسان بتنهایی می‌تواند او را درخود جای دهد. پس... خیلی مواظب باش هیچ‌گاه دل‌کسی را نشکنی!» (۴۱۰)

عقیده را در زندگی فوق‌العاده مؤثر می‌دانند: «در انسان همه چیز بسته به عقیده است. اگر ایمان داشته باشی تراشه‌ای از يك قاب در پوسته و کهنه برایت شی» مقدسی می‌شود. اگر ایمان و عقیده نداشته باشی خود سلیب مقدس هم برایت تکه چوبی بیش نخواهد بود.» (۴۳۱)

زوربا عقیده دارد که مرد باید اراده‌ای آهنین داشته باشد: «شی در یکی از کوهستانهای مستور از برف مقدونیه بادی سهمگین برخاست. باد چنان شدید بود که کلبه کوچکی را که به آن پناه برده بودم می‌لرزانید، و می‌کوشید تا آن را واژگون سازد. ولی من تپلا آن را محکم و استوار کرده بودم. تنها در کلبه، کنار آتش، نشسته بودم، بر باد می‌خندیدم و آن را سرزنش و شماتت کرده می‌گفتم: برادر، بهبودی سعی نکن به این کلبه وارد شوی. من در بر تو نخواهم گشود. تو نخواهی توانست اجاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را واژگون سازی.» (۴۲۹).

\* \* \*

هنگامی که مشغول غلط‌گیری صیحات ۳۹۳ - ۴۰۸ بودم دوستی به دیدنم آمد و، پس از اطلاع از نام کتابی که مشغول تصحیح آن بودم، اظهار داشت که این کتاب تپلا ترجمه شده است. من نه آن ترجمه را دیده‌ام و نه مترجم محترم آن را می‌شناسم. قطعاً ایشان در این راه زحمت بسیاری



کشیده و اثر نفیسی به وجود آورده‌اند. و من، اگر تبار از این امر اللاهی  
داشتم به انجام این ترجمه مبادرت نمی‌ورزیدم چه گفته‌اند: «الفضل  
للمتقدم.»

**محمود مصاحب**

تیرماه ۱۳۵۷



## I

نخستین بار در پیرائوس<sup>۱</sup> یا او مواجه شدم. من سه این بندر رفته بودم تا، با کشتی، خود را به کرت برسانم. تازه سینه دمیده بود و باران می بارید. باد شدیدی می وزید و قطرات آب را تا کنار کانه کوچکی که درعای شیشه ای آن بسته بود برتاب می کرد. بوی سلوی<sup>۲</sup> دم کرده فضای کانه را بر کرده بود؛ تنفس مشتریان کانه شیشه ای در ورودی را تار می کرد زیرا هوای خارج سرد بود. پنج یا شش تن دریا نورد کشتی را در آن محل گذرانیده بودند، اینک در نیشته های چسیان و تکمه دار سماجی خود فرورفته، ضمن آشامیدن تهوه یا سلوی، از وزه شیشه ای بخار گرفته در ورودی کانه چشم به دریا دوخته بودند. ماعیها، که از ضربات گیج کننده امواج دریا به اعماق آب پناه برده بودند، در انتظار زمانی بودند که آرامش هوا باز گردد. ماسیکیران نیز در کانه اجتماع کرده چشم به راه پایان یافتن کولاک بودند تا مگر ماعیها، با اطمینان خاطر، به دنبال چسته از اعماق دریا بالا آمده بر سطح

---

۱-Piraeus. پیرائوس یا پیره، شهر، یونان مرکزی - پیش بندر آتن و بزرگترین بندر یونان. حدود ۴۵۰ قبل از میلاد احداث شد. راعی به طول ۸ کیلومتر. میان دریا و موازی، آن را به آتن مرتبط می کرد.

۲-SAGE. سلوی یا مریم گلی گیاهی است از تیره نعنائیان. برگهایش، به سبب دارا بودن اسانس مازده، دارای اثر متوی و تحریک کننده است.

آب قرار بگیرند. بعضی از انواع ماهیها - ماهی حلوا، نمنه ماهی و غیره - به‌دریج از گشت شبانه خود در اعماق آب باز می‌گشتند. اینک روزی دیگر آغاز می‌شد.

در شیشه‌ای کافه باز شد و یکی از کارگران پارانداز، با میکی درشت و لباسی گل‌آلود، چهره‌ای آفتابسوخته و سروپای برهنه وارد شد. دریانورد بیری که جبه‌ای آبی‌رنگ در برداشت، با صدای بلند گفت: «سلام کوستاندی!، اوضاع چطور است؟»

کوستاندی آب دهان بر زمین افکنده با تنگی گفت: « فکر می‌کنی چطور باشد؟ صبح در میخانه، شب در خانه، اینست روزگاری که من دارم! از کار هم که خبری نیست.»

بعضی از دریانوردان خندیدند؛ گروهی دیگر سری تکان‌داده زیر لب ناسزایی گفتند.

مردی سیلوکه فلسفه خود را از تأثر کاراگوزیس<sup>۱</sup> اقتباس کرده بود گفت: « دنیا زندانی ابدی است! آری زندانی ابدی! لعنت بر آن باد! » نور آبی مایل به سبزی که از میان جامه‌های شسته‌ای کثیف کافه نمود می‌کرد بر سر وی بی‌پیشانی دریانوردان می‌تابید؛ بیش‌خوان کانه را نیز روشن می‌کرد، و بطریها را نمایان می‌ساخت. بر تو چراغ برق بی‌فروغ شد زیرا کانه‌چی خواب‌آلود، پس از شب زنده‌داری دوشین، دست دراز کرده آنرا خاموش کرده بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. همه چشمها به آسمان ابری بیرون

#### 1- Kostandi

۲ - Karagiozis، تحریف‌شدهٔ لفظ «قراگوز» است که در ترکی به معنای سیاه‌چشم می‌باشد، و آن نوعی خیمه‌شب‌بازی است که در کانه‌های عربستان، ترکیه، سوریه و شمال آفریقا متداول است. قراگوز تنها نوع نمایش دراماتیک است که مسلمانان با آن آشنایی داشتند. نمایشی است کمدی، که می‌توان آن را با انواع خیمه‌شب‌بازی موسوم به پونچ (Punch) و جودی (Judy) قیاس کرد. استفاده از تکنیک سایه روشن را بازرگانان عرب، در قرن XIV، از جاوه به یونان به ارمنان بردند.

دوخته شده بود. غرش امواج بوضوح در کانه شنیده می‌شد، و قل‌قل چند تلیان با آن درمی‌آمیخت.

دریانورد پیر آهی کشیده گفت «نمی‌دانم به سرناخدا لیمونی چه بلایی آمده؟ خداوند خودش او را حفظ کند. سپس، باخشم، نظری به دریا انداخته غرش کنان چنین ادامه داد «لعنت بر تو، ای خانه‌خراب کن.» این بگفت و سیبل خاکستری رنگی را با دندان خائیدن گرفت.

من در گوشه‌ای نشسته بودم، و چون احساس سرما کردم دستور لیوان دوم سلوی را دادم. می‌خواستم کانه‌ها را ترک کرده بروم و بخوابم؛ در عین حال، مایل بودم با خواب، خستگی و ملال اولین ساعات بامدادی مبارزه کنم. از میان پنجره‌های بخار گرفته ناظر آغاز نمائیت بندو، سوت کشتیها و فریاد تاپرانان و گازپچها بودم. ناگهان احساس کردم که یک شبکه توری نیرومند و نامرئی که از دریا، هوا و آفتاب حرکت یافته شده بود دور تلیم پیچیده شده است.

چشمانم به دماغه سیاه کشتی بزرگی خیره شده بود؛ مابقی تنه آن هنوز در تاریکی بود. باران می‌بارید و من قطرات به هم پیوسته آن را، که مانند خطی، آسمان را به زمین برگل وصل می‌کرد بخوبی می‌دیدم.

ضمن اینکه به کشتی سیاه، سایه‌ها و باران نگاه می‌کردم، ناگهان گرفتگی و انوعی درخود احساس کردم. یاد ایام گذشته به آزار من برخاسته بود. ریزش باران و سردگی درون، در آن هوای نمناک، چهرة دوست بسیار بزرگوارى را در نظرم مجسم کردند. آیا سال پیش بود که از هم جدا شدیم؟ این جا بود یا در دنیایی دیگر؟ نیروز بود یا وقتی دیگر؟ کی بود که برای بدرقه او به همین بندر آمدم؟ به خاطر آمدنم که در آن ساعات اولیه بامدادی نیز باران می‌بارید؛ هوا هم سرد بود. در آن لحظه هم، چون اکنون، تلیم گرفته بود.

راستی زانکه جدا شدن از دوستی شریف چندر تلخ است. ترجیح می‌دهم که یکباره با همه قطع رابطه کرده در آنزوا به سر برم چه آنزوا اقلیمی طبیعی برای زندگی بشر است. مع‌هذا، در آن سینه‌ها بارانی، قدرت جدا

شدن از دوست را نداشتم ( بعدما عمت آن را درك كردم، ولی اسوس که دیگر خیلی دیر شده بود). همراه او به کشتی رفتم و در اناك او، میان چمدانهای پراکنده اش نشستم. در حالی که او حواسش معطوف جایی دیگر بود، مدتی طولانی، خیره، او را نگریستم؛ گویا می خواستم یکایک اجزاء صورتش را - چشمان درخشان آبی مایل به سبزش، صورت مدور و جوانش، حالت هوشمندانه و پرغرورش و، بالاخر از همه، دستهای اشراپیش که به انگشتانی لطیف و ظریف ختم می شد - دقیقاً به خاطر بسپارم.

ناگاه متوجه نگاه خیره و مشتاقانه من شد. چهره اش را که معمولاً به منظور پنهان کردن احساسات خویش، تمسخر آمیز به نظر می آمد به طرف من برگردانید، نگاهی به من انداخت، منظورم را درك کرد: « برای سبک ساختن عم جدایی، با لبخندی طمعه آمیز گفت: « تالی؟ »  
- مقصودت از تاکی چیست؟

« تاکی می خواهم تا سیاه کردن کفشد ولیکه دارم دردن انگشتها با جوهر ادامه دهی؟ چرا با من نمی آیی؟ آنجا، در قفقاز، هزاران نفر از هموطنان ما در خطرند. بیا با هم برویم و آنها را نجات دهیم. » مکشی کرد، گویی در دل به تشنه عالی و شرافتمندانه اش می خندید. باز دیگر چنین ادامه داد: « شاید بتوانیم آنها را نجات دهیم. مگر تو نمی گویی که تنها راه رستگاری کوشش در نجات دادن دیگران است؟ . . . بسیار خوب، استاد، به پیش! تو که در موعظه کردن بد طولانی داری چرا همراه من نمی آیی؟! »

پاسخی ندادم. به آن سرزمین مشرك شرقی، به آن عنقریب بیر خالق انسان، به پرومئوس<sup>۱</sup> نالان می اندیشیدم که به صخره ها زنجیر شده بود. هموعان ما، در حالی که به عمان صخره زنجیر شده بودند، فریاد و فغان می کردند. بار دیگر خطر آنها را تهدید می کرد و از پرومئوس طلب یاری

۱-Prometheus. در دین یونان، نام خدایی که انسان را از گل خلق کرد و، برخلاف دیوسورژنوس ( خدای خدایان )، شراره ای از آتش از آسمان رانده به زمین آورد و به انسان صنعت آموخت. ژنوس، به عنوان تنبیه، او را در صخره تنهایی در قفقاز زنجیر کرد. در آنجا ستایی روزها جگر او را می خورد و شبها جگر از نومی روئید. این شکنجه مدتها ادامه داشت تا آنکه هر کول او را نجات داد.

می‌گردد، و من، بی‌خیال، این‌ناله‌ها را می‌شنیدم. گویا در دوشکجه رویایی است و زندگی نوعی تراژدی خاص که در آن هیچکس جز یک فرد دهاتی با ساده‌نوح حاضر نیست قدمی در صحنه بگذارد و بازیگر نقشی شود.

دوستم، بدون آنکه در انتظار پاسخ من باشد، برخاست. سوت‌کشی برای سومین بار به صدا درآمد. دستم را گرفت و بار دیگر عواطف خود را در لثاف طنز پنهان کرده گفت:

« خدا حافظ، گرم‌کتاب! »

صدایش می‌لرزید. می‌دانست که برای انسان شرم‌آور است که نتواند احساسات خود را کنترل کند. اشک‌ریزی، گفتن کلمات محبت‌آمیز، اشارات و حرکات آمیخته با اضطراب، ذکر جملات خودمانی، این‌همه در نظرش نشانه‌های ضعف نفسی بود ناشایسته برای مردان. ما دو نفر که تا این حد مشتاق یکدیگر بودیم، هیچ‌گاه حتی یک کلمه محبت‌آمیز به یکدیگر نگفته بودیم. مانند جانوران وحشی با یکدیگر بازی کرده و به سوی هم پنجه انداخته بودیم. او مردی بود باهوش، طنزگو و آشنا با اصول مدنیت. من در مقابل، چون فردی بی‌بربری بودم و ناآشنا با اصول تمدن. او کاملاً خوددار بود، و کلیه احساسات خود را، مؤدبانه، بالبطندی بیان می‌کرد: من به نحو وحشیانه‌ای، ناگهان، خنده‌ای بی‌وقع تحویل می‌دادم.

من نیز کوشیدم تا عواطفم را در کلمات تندی پنهان کنم، ولی شرم مانع آمد. نه، نه، فقط از شرم نبود، قدرت این کار را هم نداشتم. دستم را محکم گرفته نگاه داشتم، نمی‌خواستم آن را رها کنم. او با اعجاب به من نگاه کرد و، در حالی که می‌کوشید لبخندی بزند، گفت:

« یعنی تا این حد احساساتی شدی؟ »

به آرامی جواب دادم « آری ».

- چرا؟ سرچی بحث می‌کنیم؟ مگر سالها قبل راجع به این موضوع توافق نکرده بودیم؟ فراموش کردی که دوستان زاپنی چه می‌گویند؟ چهره را در پشت ماسکی از آرامش و سکون آسانی پنهان کن. آنچه در پشت ماسک صورت می‌گیرد مربوط به خود ماست و نباید عیان شود.

من که سعی داشتم از ادای جمله‌ای طولانی خودداری کنم فقط به گفتن «آری» اکتفا کردم چه ممکن بود نتوانم صدایم را کنترل کنم، و

ساری گفتار لرزش آبی را آشکار سازد.

زنگ کشتی به صدا درآمد، و بدو قه کیندگان را از اتانکهای کشتی بیرون کشید. باران ریزی می بارید. نضا پر بود از کلمات تأثیر انگیز و دانه باران، و عده‌ها، بوسه‌های طویل و آخرین سنارشات و دستورات عجولانه که نفس زنان ادا می‌شد. مادرها فرزندانشان را، زنهای شوهرانی را و دوستان باران را سخت در آغوش می‌فشردند - و دماغ آنها طوری بود که گویی برای ابد از یکدیگر جدا می‌شوند. چنین می‌نمود که این متفاوت کوتاه‌مدت خاطره جدایی دیگر - جدایی ابدی - را به یاد می‌آورد. ناگهان، در هوای مرطوب، صدای زنگ سراسر کشتی را فرا گرفت - صدای آن شبیه ناله‌سوراخ بود. من بر خود لرزیدم.

دوستم خم شد، و با لحنی آهسته چنین گفت: «گوش کن، مگر چیزی پیشینی می‌گویی یا مطلبی به تو الهام شده؟»  
 باز هم فقط گفتم: «آری!»  
 - آیا به این خرافات عنده داری؟  
 یا لحنی اطمینانبخش گفتم: نه.  
 - خوب، پس چی؟

احتیاجی به این سؤال نبود. من به آن عقیده نداشتم، لکن می‌ترسیدم. دوستم دست چپش را روی زانویم گذاشت - و این کاری بود که فقط در لحظات بی‌ثباتی انجام می‌داد. هر گاه میل داشتم وادارش کنم تا تصمیمی بگیرد، ابتدا مخالفت می‌کرد، گوشه‌هایش را می‌گرفت تا گفته‌هایم را نشنود، تا آخره راضی می‌شد - و در این موقع بود که دستش را روی زانویم می‌گذاشت. گویا می‌خواست بگوید: «بسیار خوب، هر چه تو بگویی خواصه کرد - ولی صرفاً به خاطر دوستی...»

دو یا سه بار چشمهایش را برهم زد، آنگاه، بار دیگر، دیده به من دوخت. چون به ناراحتیم پی‌برد، از به کار بستن شیوه معمولی - خنده، تبسم، و شوخی و کتابه خودداری کرده گفت:

«بسیار خوب، دست را به من بده. اگر هر يك از ما خود را با خطر مرگ مواجه دید...»

در این لحظه حرفش را قطع کرد؛ گویی از ادای بقیه کلام خود بی‌خجالت

می کشید. ما دوشرسانها عقاید و افکار ماوراءالطبیعه را مسخره کرده بیرون گامخواری، احضار ارواح، تئوزوفی، و حرکت دادن اشیاء را از راه دور به يك چوب رانده بودیم...

درحالی که سعی می کرد بقیه حرفش را بخورم حدس بزدم گفت «خوب، بعد؟»

برای رها ساختن خود از ورطه خطرناکی که کلام نیمه کاره او مرا به آن فرو اندکند، بود ناگاه گفتم «بیا، این را فقط يك نوعی فرض کنیم. هر گاه یکی از ما خود را با خطر مرگ مواجه ببیند، با متمرکز کردن فکرش روی دیگری، او را در هر جا که باشد یا غیر خواهد ساخت... موافقی؟» آنگاه سعی کرد تاپخندد، ولی لبخایش بی حرکت ماند - گویا پخ بسته بود. گفتم «موافقم».

دوستم از بیم آنکه مبدا احساسات خود را کاملاً بی برده بیان کرده باشد، باعجب چینی اضافه کرد «توجه کن! من کوچکترین اعتقادی به تلباتی و این جور چیزها ندارم».

زمرمه کنان گفتم «مهم نیست، که این طور».

- باشد، همین طور باشد. موافقی؟

- آری، موافقم.

این آخرین کلماتی بود که بین ما رد و بدل شد. در خاموشی دست یکدیگر را چسبیده بودیم. انگشتانمان، که با حرارت درهم حلقه شده بود، ناگهان از هم جدا شد. من، بدون آنکه به پشت سرنگاهی کنم، مانند کسی که مورد تعقیب باشد، سرعت دورشدم. مثل شدیدی داشتم که يك بار دیگر نظری به دوستم بینکنم. ولی از این کار خودداری کرده به خود گفتم «هرگز به

۱- Theosophy هر مذهب فلسفی ناشی از این اعتقاد عرفانی که نیروی ذاتی سرمدی (خدا) دوسر امر جهان سازی است، و نتیجه برداختن آدمی به حدهای محدود است.

۲- Telepathy یا انتقال حسیات عبارت است از محابره تأثرات از ذهن يك آدم زنده به ذهن آدم زنده دیگر، بدون توسل به مجاری جسمانی (مربوط به حواس).

عقب نگاه نکن، بیستی پروا»

روح انسان دارای ماهیتی است متلاطم و ناهنجار، که در قالب بدن جای گرفته است. نوای دراکه و احساساتش هنوز خشن و حیوانی است، و عیب چیزی را نمی‌تواند بوضوح و با قاطعیت درک کند. اگر قدرت این کار را داشت، کیفیت این وداع بکلی با وضع حاضر فرو می‌گردد.

عوا بتدریج روشتتر می‌شود. در ذهن من این دوبامداد در هم آمیخته بودند. سیمای دوست عزیزم را اینک بوضوح می‌دیدم که، بی حرکت و تنها، در میان باران و فضای بتدریج ایستاده است. در این موقع در کافه گشوده شد و غرض دریا به گوش رسید. دریا نوره تنومندی با پاغای دراز و سیل‌هایی پروان‌تاده وارد شد. زمزمه‌هایی حاکی از خوشحالی شنیده شد:

«ناخدا لمونی، خوش آمدی!»

من درکنجی، هر چه بیشتر، در صندلی خود فرو رفتم. می‌گوشیدم تا انکارم را دوباره متحرک‌تر کنم، اما سیمای دو چشم درباران، بتدریج، محو شد. عوا همچنان روشتتر می‌شد. ناخدا لمونی، عبوس و خاموش، تسبیح عبیرین خود را از جیب درآورده به خواندن وارد و دعایی مشغول شد. سعی من بر این بود که آنچه را در محوطه کانه می‌گذشت نه بینم و نه بشنوم بلکه شبی را که بتدریج محو می‌شد چند لحظه دیگر در برابر خود نگاه دارم. گاهی می‌توانسته بخشی را که دوستم، با ایراد کلمات «کرم کتاب» در من برانگیخته بود، بار دیگر احساس کنم. در آن لحظه به خاطر آمدم که تمامی گریز من از زندگی در همین دو کلمه خلاصه شده است. چگونه امکان داشت کسی که زندگی را تا این حد دوست می‌داشت، به خود اجازه دهد که، مدتی مدید از عمر، خود را گرفتار و اسیر اراجیف کتب و سیاه‌کردن کاغذ با جوهر بکند. در آن روز جدایی، دو چشم چشمان مرا به حقایق گشود و مرا آسوده خاطر ساخت. اکنون که علت پریشانی خاطر خود را شناخته‌ام شاید می‌توانستم به آسانی بر آن غلبه کنم. پریشانی خاطر من دیگر ماهیتی مبهم و اسرارآمیز نداشت بلکه علت آن صرفاً جسمی بود، و اینکه که اسم و شکلی به خود گرفته بود، مبارزه با آن بر آید سهلتر بود.

تعبیر «کرم کتاب» ظاهراً تأثیری تدریجی در من کرده بود. در پی بهانه‌ای بودم تا اوراق و نوشته‌های خود را بدور افکنم و به مسیر یک



زندگی فعال و پرتحرک گام نهم دیگر از اینکه این مخلوق پهنوار روی نشان اصالت خانوادگیم دیده شود معتقد بودم. یکماه قبل موقعیت مناسبی که در انتظارش بودم فرارسید. در سواحل کرت، مقابل کشور لیبی - معدنی اجاره کرده بودم - یک معدن لیبیت، که از مدت‌ها قبل مورد بهره‌برداری نبود. اینک عازم آنجا بودم تا در میان افراد غندی، کارگران و روسایبانی زندگی کنم که هیچ کدامشان از نژاد «کرم کتاب» نبودند.

با اشتیاق فراوان خدمات سفر را آماده ساختم - گوئیا این سفر با ماجراجای اسرارآمیزی درهم آمیخته بود. تصمیم داشتم نحوه زندگی را عوض کنم. به خود می‌گفتم «تو تا کنون فقط سایه می‌دید، ما آن می‌ساختی. و از آن زندگی راضی هم بودی؛ اکنون من ترا به سوی ماده و مهنی راهنمایی می‌کنم که روزگاری فقط سایه آن‌را می‌دید.»

- انجام همه چیز آماده شد. شب قبل از عزیمت، هنگامی که انبوه کاشلها و نوشته‌ها را گردآورده دقیقاً آنها را بازرسی می‌کردم، به دستوری ناتمامی برخورددم. آن‌را برداشته با شلوغ‌تردید نگاهش کردم. مدت دو سال بود که در اعصاب وجودم میل شدیدی احساس می‌شد - میلی که چون بفر می‌روید و جان می‌گرفت. مدام وجود آن را در اندرون خود احساس می‌کردم. و متوجه بودم که از وجود من تغذیه می‌کند و بارور می‌شود؛ نمومی کرده می‌چسبید. و برای خارج شدن به جدار داخلی بدنم چنگ می‌زد. دیگر در خود بازی آن نمی‌دیدم که آن‌را معدوم کنم. چنین کاری از من بر نمی‌آمد. موقع انجام این سقط چنین معنوی گذشته و دیگر دیر شده بود.

ناگاه، درحینى که، با تردید، دستوری را نگاه می‌کردم باز دیگر شیخ دوستم در نظر مجسم شد، درحالی که تبسمی تراب داشت - تبسمی حاکی از استهزا و شفقت هردو. من، درحالی که شدت ناراحت بودم گفتم «با خود می‌برم، آری، با خود می‌برم». لازم نیست مسخره کنی. «با مراقبت و توجهی که در موقع ترداد کردن طفلی مبدول می‌شود آن‌را رالوله کرده همراه خود بردم.

مداییم و بخش ناخدا لمونی شنیده می‌شد. من کوتنها را تیز کردم. ناخدا در باب ارواح دریا صحبت می‌کرد که، در هنگام طوفان، از دکلهای کرجی وی بالا رفته و آن را نرسیده بودند.

می گفت « این ارواح، لطیف و چسبنده هستند. اگر تعدادی از آنها را در دست بگیرید دستتان آتش می گیرد. من، در حالی که سیل خود را می تابیدم، درظلمت، نظیر شیطان، تابناک شده بودم. بالاخره آب به انبار کرجی سرایت و معموله زغال سنگ را خیس کرد. کرجی معلو از آب، و سنگین شده بود؛ رفته رفته یک بر می شد. در همین لحظه قادر قدرت‌نمای قدرت کرد و آذرخشی فرستاد. درهای انبار باز شد، زغال سنگ به دریا فرو ریخت و آن را سیاه کرد. بدین ترتیب کشتی سبک شد، از حالت یک‌بیری درآمد و وضع طبیعی و درست بخود گرفت. ما نجات یافته بودیم، خدا کند دیگر چنین وضعی پیش نیاید. »

داخل جیبم کتاب کوچکی از داتنه داشتم. این کتاب مصاحب من در مسافرتها بود. بپی روشن کرده به دیوار تکیه دادم و وضع راحتی به خود گرفتم. لحظه‌ای تأمل کردم. از خود می پرسیدم کدام شعر را بخوانم؟ به اعماق سوزان دوزخ فروروم یا در شعله‌های پاک‌کننده اعراف؟ یا اینکه مستقیماً به عالیترین سطح امید بشری ارتقا یابم؟ می‌بایست یکی را انتخاب کنم. در حالی که کتاب داتنه را در دست داشتم از اینکه در انتخاب شعر آزاد بودم احساس وجد و شغفی می‌کردم. این انتخاب می‌بایست در نهایت دقت انجام گیرد چه وزن و آهنگ اشعاری که در این بامداد روشن انتخاب می‌کردم تا شامگاه وجود مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

با اینکه حواسم به کسره معطوف به چگونگی انتخاب و اخذ تصمیم بود، مجالی برای این کار نداشتم. ناگهان در کمال ناراحتی، سر بلند کرده چنین احساس کردم که گویی نگاه دو چشم بر من خیره شده و نا اعماق وجودم نفوذ کرده است. سرعت نگاهم را متوجه در شیشه‌ای کردم. پارتیه امیدی غیر مائلا نه در مغزم درخشید. پنداشتم دوباره دوستم را خواهم دید. در انتظار معجزه‌ای بودم ولی معجزه‌ای روی نداد. به جای دوستم، بیگانه‌ای تقریباً شصت ساله، قدبند و باریک اندام را دیدم که با چشمانی تیزبین و نگاهی خیره، بینی خود را به شیشه چسبانیده و مرا براندازی کند. بسته‌ای کوچک و کم‌نخامت زیر بغل داشت.

آنچه بیشتر توجه مرا جلب کرد نگاه‌براز اشتیاق، چشمان تمسخر-آمیز و پرشررش بود. در حال، این بود آنچه به نظر من رسید.

به محض اینکه نگاههای ما با هم تلاقی کرد، گویی معلن شد که شخصی را که دنبالش می‌گشته پیدا کرده است - و آن شخص من بودم. لاجرم در وایا فشار دست باز کرد، با گامهایی بلند و تند از میان سزها عبور کرده مقابل میزمن ایستاد و پرسید:

- به مسافرت می‌روید؟ کجا؟ به امید خدا و هر جا بپوش آید؟

- به کرت می‌روم، منظور از این سؤاها چیست؟

- مرا همراه می‌بری؟

بدلت سرافیش را تکرار کردم. گونه‌هایی کود افتاده، آرواره‌ای پهن، صورتی با استخوانهای زیر بسته، موهایی خاکستری و مجعد، و چشمانی درخشان و نافذ داشت. پرسیدم:

- چرا تو را ببرم؟ چه کاری می‌توانی برایم انجام دهی؟

مرد شانه‌هایی را بالا انداخت و با حالت تکبر گفت « چرا؟ چرا؟ آیا نمی‌شود کاری را بدون چرا انجام داد؟ انسان نمی‌تواند کاری را که دلش می‌خواهد بکند؟ نه، مرا با خود ببر، مثلاً اسم آشپز رویم بگذار. سوبهایی درست می‌کنم که تا به حال نه چشیده باشی و نه حتی اسمش به گوشت خورده باشی. شروع کردم به گفتن. از بلونها و کلمات قاطع، و لحن مطمئنش خوشم آمد. در ضمن سوب هم خیلی دوست داشتم. فکر کردم که همراه بردن این موجود بپنید و خیال به آن ساحل دور افتاده و بی‌سر و صدا کار بدی نخواهد بود. سوب خوردن و ماحر اهای زندگیش را شنیدن خالی از تریح هم نیست. طوری نگاه می‌کرد که گویی خود یک سند بادبجری دیگری می‌باشد و سراسر جهان را زیر پا گذاشته. روی هم رفته از او خوشم آمد.

مرد، در حالی که سر بزرگش را تکان می‌داد، به طور خودمانی گفت « راجع به چه فکر می‌کنی؟ یقیناً تو هم ترازویی داری و متد نه خشکاش

۱ - تهران اساندهای سفرهای پرماجرا که گزارش سفرهایش در کتاب هزار و یکشب آمده است. در داستان سند بادبجری عناصر و اجزای مختلف به هم آمیخته است و، در حقیقت، یادگاری است از امتزاج فرهنگهای شرقی و غربی انوام ساکن در منطقه‌ای میان مدیترانه و اتیانوس هند.

می‌گذاری و هر چیزی را تا متغال آخر وزن می‌کنی؟ بیا دوست من، تصمیم خود را بگیر، قوی باش و دل به دریا بزن.

مرد نندوك ساده لوح کماکان در برابرم ایستاده بود. چون، با توجه به هیكل بلند و اندام درازش، مجبور بودم مدام سرخود را بالا بگیرم گردنم درد گرفت. کتاب را بسته گفتم بشین. يك نعنجان سلوی میل‌داری؟ با لحنی تحقیرآمیز گفت «سلوی نه، اما مشروب چرا.» این‌ها گفت و گارسون را صدا زده دستور يك گیلان روم داد.

گیلان خود را با جرعه‌های کوچک نوشید. هر جرعه را مدتی در دهان نگاه می‌داشت تا طعم آن را بهتر و بیشتر احساس کند؛ آنگاه آن را فرو می‌داد تا حرارت درون ایجاد شود. با خود گفتم «باید آدم شکم پرستی باشد؛ ضمناً مردی خیره و همه‌فن حریف به نظر می‌رسد.»

پرسیدم: چه کاری بلدی؟

– هر کاری که نکر کنی. با دست، با پا، با سر، با کلیه اعضا و جوارح کار می‌کنم. کاش ممکن بود کار را به میل خود انتخاب کنم. این کمال مطلوب من است. – آخرین بار کجا کار می‌کردی؟

– در معدن. من معدنچی با سابقه و کار کشته‌ای هستم. از فلزات هم اطلاعاتی دارم. می‌دانم چطور رگه پیدا کنم و چگونه ثقب بزنم. درون چاه می‌روم، و از این کارها پروایی هم ندارم. کار خود را خوب انجام می‌دهم. در آنجا سرکارگر بودم، هیچ نوع شکایتی هم نداشتم. ولی یکبار شیطان در جلدم رفت. شبیه شب گذشته بود. دلم این‌طور خواست. ناگاه یقه‌ارباب را که برای بازرسی کارها آمده بود گرفته و تا می‌خورد کتکش زدم. – چرا، مگر به تو چه کرده بود؟!

– به من هیچی! راستش اولین دفعه بود که او را می‌دیدم. بدبخت مرد بدی نبود. حتی غالباً به کارگرها سیگار هم تعارف می‌کرد. – خوب، بعد!

– تو هم نشستی و سؤال بیچم می‌کنی. دلم این‌طور می‌خواست. آن داستان زن آسیابان را شنیده‌ای. نه؟ آیا انتظار داری که کسی از لنگ و پاچه

۱ – اشاره به داستانی است بدین شرح: مردی برای خرید آرد به

وکیل زن آسیابان خواندن و نوشتن یاد بگیرد؟ کپلهای زن آسیابان تنها محرك بشری است نه معلم و آموزنده.

من درباره محرك بشری تعریفات زیادی شنیده بودم، ولی این تعبیر مهیجر از همه بود و من آنرا پسندیدم. با علاقه مرطبی به همصحبت جدید خود نگاه می کردم. چهره اش چین و چروک خورده، آفتاب سوخته، و شبیه چوبی کرمزده بود. نظیر این تیانه را چندسال بعد دیدم. تیانه ای که سیمای چوبی کرمزده و ضربیده داشت. و آن تیانه پانائیت ایستراتی<sup>۱</sup> بود.

پرسیدم: در آن بسته چه داری؟ غذا، لباس یا ابزار کار؟  
همصحبتم شانده را بالا انداخته خندید و گفت:

« معذرت می خواهم، به نظر آدم باهوشی می آید.» آنگاه، با انگشتان

دراز و ستبرش روی بسته ضرب گرفته چنین ادامه داد:

هیچ کدام، این فقط ستور<sup>۲</sup> است

- ستور، مگر تو ستور هم می زنی؟

- بله، هر گاه وضع خراب، و در مضائقه باشم دوره گردی پیشه کرده

→ آسیابی مراجعه می کند. زن آسیابان برای برداشتن آرد خم می شود و پاچهوران و قسمتهایی دیگر از بدنش در معرض دید خریدار قرار می گیرد. مرد از دیدن این مناظر محرك می شود و اختیار از کف می دهد.

۱- Panait Istrati - ۱۸۸۴-۱۹۳۵، نویسنده رومانیایی. پدرش در رومانی دهقان بود. مدت ۱۰ سال به سیروسبیاحت گفرانید، و از کشورهای بالکان، خاور میانه، مصر، ایتالیا و سوئیس دیدار کرد. آثارش را به زبان فرانسوی می نوشت. معروفترین آنها عبارتند از خانه تورینگور (۱۹۳۳) و جلد اول زندگی آدریان زوگرانی (مرد بی ایمان).

۲- santuri، سازی زهی، شبیه دولسیر (ساز ملی مجارستان)، که یادوچکش یا مضراب نواخته می شود. از نظر شباهت و سیوات به ستور تعبیر شد.

در کافه‌ها و رستورانها ستور می‌نوازم. آهنگهای کلفتی امشدونیه را می‌خوانم. سبب کلامم را - همین کلاه بره که اکنون بر سر دارم - دست گرفته دوره می‌چرخم تا پراز پول شود.  
- است چیست؟

- آنکسی زوربا. بعضیها **پاروی نانوا** می‌خوانندم چون هیکنم دراز ولاغر و سر بهنم مانند کلوچه درشتی است؛ گروهی دیگر **تخمه‌ای**، چون موقعی دوره می‌گشتم و تخمه‌کندو می‌فروختم، **کیک** هم می‌نامندم چون می‌گویند هر جا بروم حته می‌زنم و شری برها می‌کنم. همه چیزم را از دست داده‌ام. القاب دیگری هم دارم، ولی باشد برای وقتی دیگر.

- چطور شد ستور زدن یاد گرفتی؟

- بیست ساله بودم، در یکی از اعیاد در دهان، که در دامنه کوه اولمپ<sup>۱</sup> است، برای اولین بار نوای ستور را شنیدم. چنان به وجد آمدم که نفس را در سینه حبس کرده سراپا گوش شدم. مدت سه روز تمام لب به غذا ن‌زددم. پدرم پرسید «چه دردی داری؟» - خاک بر آن بزرگوار خوش باد. گفتم «می‌خواهم نواختن ستور یاد بگیرم.» گفت «از خودت شجالت نمی‌کشی؟ مگر تو کولی هستی؟ می‌خواهی تقلید این مطربهای ناشی را در بیاوری؟» دوباره گفتم «می‌خواهم نواختن ستور را یاد بگیرم.» مبلغی پول برای مخارج ازدواجم پس‌انداز کرده بودم: فکر کودکانه‌ای بود، من هم آن موقع خام و شاید خل بودم. خونم به جوش آمده بود. من احمق خیال داشتم زدن بگیرم. به هر حال، هر چه اندوخته داشتم برداشتم، مبلغی دیگر هم روی آن گذاشتم و ستوری خریدم - همین ستور که الان در این بسته بیچیده است. با ستور

۱ - **Kleptic**، مشهور به کلفت، و آن نام فردی یونانی است که، پس از تصرف یونان توسط ترکها، دستجات شورشی و راهزنی بزرگی به راه انداخت و هسته‌ای برای مقاومت در برابر ترکان به وجود آورد. آوازه‌های کلفتی از معروفترین نغمه‌های یونانی است.  
۲ - **Olympus** رشته کوهی به طول ۴۰ کیلومتر، شمال یونان، نزدیک ساحل دریای اژه. قلدهاش به ارتفاع ۲۹۱۷ متر، و بلندترین نقطه یونان است. در دین قدیم یونان ماوای خدایان اولمپی بود.

خود فرا کردم و به سالونیک<sup>۱</sup> رفته نزد استادی ترک موسوم به رسپ<sup>۲</sup> اندی  
 که نواختن سنتور تعلیم می داد رفته به پایش افتادم. پرسید:  
 - بچه کافر، چه کار داری؟ چه می خواهی؟  
 - من خواهم نواختن سنتور بیاموزم.  
 - مائمی ندلرد، ولی چرا به پایم دراناده ای؟  
 - زیرا پولی ندارم که به شما بدهم.  
 - یعنی تا این حد مشتاق و دیوانه نواختن سنتور هستی؟ ها، این طور  
 است؟

- بله. مشتاق و دیوانه آن هستم.  
 - بسیار خوب بسم. همین جا بمان. من به پول تو احتیاجی ندارم.  
 زوریا چنین افزود: یک سال تمام نزد وی ماندم و تعلیم گرفتم. تصور  
 می کنم حالا دیگر مرده باشد. خداوند روحش را قرین رحمت کند. اگر خداوند  
 سگها را به بهشت راه می دهد نه نجس که در بهشت را به روی رسپ اندی  
 نیز بگشاید. از آن موقع که نواختن سنتور آموختم موجود دیگری شده ام.  
 هنگامی که افسرده و غمگین هستم، یا هرگاه ترپول باشم سنتور می نوازم،  
 شاد می شوم و تسلی می یابم. وقتی سنتور می زنم اگر با من صحبت کننده اصلا  
 نمی شنوم؛ حتی اگر هم بشنوم قادر به جواب دادن نیستم. بارها آزمایش  
 کرده ام ولی فایده ای نداشته است.  
 - چرا زوریا؟

- مگر متوجه نیستی؟ این هم یک نوع عوس و عشق است.  
 در باژشد، بار دیگر عرض دریا در محیط کانه به گوش رسید. دستها  
 و پاها بمان بیخ کرده بود. پیش از پیش به گوشه ای که داشتیم خزیده پالتورا  
 کاملاً به دور خود بچیدم؛ از خوشی آن لحظه لذت می بردم، فکر کردم  
 کجا بروم، مگر اینجا چه عیبی دارد؟ کاش عتریه زمان از حرکت می ایستاد  
 و این لحظه سالها طول می کشید.

به مرد عجیبی که رویه رویم نشسته بود نگاه می کردم، او نیز برهن

۱- Salonice شهر، کرس مقدونیه.

۲- Restep Effendi

خیره شده بود. چشمانش ریز و گرد بود، مردمکهای سیاه داشت و مویرگهای قرمزی دوسفیدی چشمها دویده بود. احساس می‌کردم که نگاه این چشمان نافذ، با شوقی وافر، ذراعها را وجودم نفوذ می‌کند.  
گفتم: خوب ادامه بده!

زوربا، بار دیگر، شانهمای استخوانیش را بالا انداخته گفت:  
«ونش کن، ممکن است بك سیگار به من بدهی؟»  
سیگاری به وی دادم. آتشزنده‌ای از جیب درآورد و تلیله‌ای را آتش زد. با حالت رضایت چشمان را نیمه بسته کرد. پرسیدم:  
ازدواج کرده‌ای؟

با خشم گفت: مگر من مرد نیستم؟ ها! مرد نیستم؟ من هم. مانند همه مردان، کورکورانه رفتار کردم. مثل همه مردان تیل ازخود، به این ورطه‌ی خطرناک دچار آمدم. زن گرفتم؛ در سراسیمه‌ی خطرناک سقوط کردم؛ رئیس خانواده شدم؛ خانه ساختم؛ بچه‌دار شدم؛ سچه بدبختی و درسری. اما خدا را شکر که ستور هست.

- ستور می‌زنی که غم و غصه را فراموش کنی، این‌طور نیست؟  
- گوش کن - مثل اینکه تو اصلاً اهل موسیقی نیستی و با هیچ سازی کاری نداری - از چه سخن می‌گویی؟ مشکلات و غم و غصه هر کس در خانه‌اش جمع است؛ زن؛ بچه؛ به دست آوردن غذا؛ تهیه لباس؛ نگر آخر و عاقبت انسان. در آن جهنم‌دوره که نمی‌شود ستور زد. برای این کار باید اوضاع مرتب باشد؛ انسان سرحال و پاك و منزه باشد. هنگامی که زن بر حرفی می‌کند چگونه ممکن است انسان حوصله نواختن ستور داشته باشد؟ اگر بچه‌ها گرسنه باشند و از گرسنگی جیغ بکشند آیا می‌توان ستور نواخت؟ برای ستور نواختن، باید ترك همه چیز را گفت! متوجه هستی؟

گفتم: «آری، متوجه شدم.» زوربا درست همان کسی بود که سالها، با اشتیاق، به دنبالش بودم؛ دل زنده، شکمو و براشتها، و دارای روحی بزرگ و ولی ددصنت، که هنوز رشته اتصالش با مادر طبیعت، یعنی زمین، قطع نشده بود.

کلماتی چون هنر، عشق، زیبایی، عفت و پاکدامنی، هوس و شهوت و مفهوماتی نظیر اینها با ساده‌ترین الفاظی که از زبان کارگری ساده دل ادا



می شد بر این مفهوم گذشت.

به دستهایش نخیره شده - دستهایی بود بینه بسته، ترک خورده، بد-  
شکل و بزرگ و بی، که عممی توانست گلنگ بزاند و عم ستور بنوازد. همین  
دستها با کمال مراقبت و ملاحظت، همچون مراقبت و ملاحظتی که هنگام بیرون  
آوردن لباس زنی معمول می شود، ستور کوبه را از بسته خارج کردند -  
ستوری بود که برق گذشت ایام بخوبی بر آن دیده دیده می شد. سیمهای  
زیادی داشت، و با برنج، عاج و شرایبه های ریز سرخ رنگی تزیین شده بود.  
انگشتان آن دستها همه جای ستور را، با آغستگی و با هیجان لمس کردند.  
کوتیا زنی را نوازش می کردند. آنگاه، بار دیگر، آن را در بسته پیچید -  
کوبی لباس دلبری را بر تنش می کرد تا مبادا سرما بخورد.  
زمزمه کنان گفت: «این است ستور من.» آنگاه آن را با دقت و  
مواظبت تمام روی منبلی قرار داد.

دریاوردان سرگرم پانده پیمایی بودند، جامهای خود را به هم می زدند  
و به صدای بلند می خندیدند. دریاورد سالخورده، به نشان خصوصیت و  
صمیمیت، با دست چند ضرب به بدبشت ناخدا الموتی زده گفت:

ناخدا، حتماً خیلی ترسیدی، لده؟ خدا می داند چند تا شمع نظر قدیس  
نیکولاس<sup>۱</sup> کرده ای؟

ناخدا ابروان پرپشتش را درهم کرده گفت:

نه، قسم می خورم که هیچ ترسیدم. هنگامی که منک الموت را به چشم  
دیدم، نه به یاد مریم مقدس افتادم نه به فکر قدیس نیکولاس. فقط رو به  
سالامیس<sup>۲</sup> کردم و، درحالی که به تکرزیم بودم فریاد بر آوردم: «آه کاترینا<sup>۳</sup>،  
کاش این دقیقه با تو توی بستر بودم.»

۱- Saint Nicholas، کشیش قرن چهارم. در شورای نقیه شرکت  
داشت. در سراسر جهان مسیحیت مورد ستایش است، و مخصوصاً  
قدیس حامی روسیه و لوزن می باشد. ذکرانش روز ۶ دسامبر است.  
۲- Salamis، سالامیس یا سالامین، جزیره ای در شرق یونان، غرب  
آلسن، در خلیج سارونیک.

بار دیگر هدای تهنه خنده دریا نوردان برخاست. ناخدا الموفی هم با آنان به خنده افتاد و گفت:

انسان موجود عجیبی است. عزرائیل بالای سرش ایستاده ولی نگر او در نقطه دیگری متمرکز است - فقط روی آن نقطه نه جای دیگر. لعنت شیطان بر آن ماده بز بیر.

سپس دستها را برهم زده داد کشید برای همه، به حساب من، مشروب بیاور.

زوریا که گوشهای خود را تیز کرده بود به یکبارگی دریا نوردان نگاه کرد، سپس نگاهی به من کرد و پرسید «آن نقطه یعنی کجا؟ ناخدا راجع به چی حرف می زد؟»

ناگهان خود متوجه موضوع شده با لحن تحسین آمیزی فریاد زد: احسنت دوست من! راستی را که این دریا نوردان به خیلی از اسرار واقفند؛ شاید به خاطر اینکه شب و روز با مرگ دست و پنجه نرم می کنند. سپس مثبت بزرگ خود را دوهوا حرکت داده چنین اضافه کرد: بسیار خوب این مسأله دیگری است. برویم سر حرف خودمان. بمانم یا بروم؟ تصمیم بگیر.

آن قدر بدمن نزدیک شده بود که نزدیک بود در آغوش بیفتم. خود را جمع کرده گفتم: زوریا موافقم! تو نزد من بمان. من در کورت یک معدن لیبیت دارم. تو در کار کارگران نظارت کن. شامگاه روی ماسه های ساحل دراز خواهیم کشید. من در این دنیا نه زنی دارم، نه بچه ای، نه حتی سگی. یا هم می خوریم و می آشامیم؛ تو هم ستور می نوازی.

- در صورتی ستور خواهم نواخت که سر حال باشم، متوجه شدی؟ تنها وقتی که سر حال باشم. هر قدر که بخواهی کار می کنم. من در معدن نماینده تو هستم، و باید کار کنم. ولی مسأله ستور موضوع دیگری است. ستور به مثابه حیوانی است که نیاز به آزادی دارد. اگر سر حال باشم ستور می نوازم، آواز هم می خوانم؛ حتی برایت زیمبیکو<sup>۱</sup>، هاساپیکو<sup>۲</sup>، و

۱-Zéimbékiko، رقصی مخصوص تپاله زیمبیک، ساکن سواحل آسیای صغیر.

۲-Hassapiko، رقص مخصوص نصابها.

پنتوزالی<sup>۱</sup> می‌رقصم. ولی ثابت باشه، از اول شرط می‌کنم که این همه موکول به آنست که سوخال باشم. بپتراست این مطلب را روشن کنیم. اگر بجوای مرا مجبور به نواختن کنی از هم جدا خواهیم شد. در این مورد باید قبول کنی که من هم يك انسانم.

– انسان، منظورت چیست؟

– یعنی آزادم.

دستور يك گیلان دیگر هم برای زوربا دادم. داد کشید «دونا! تو هم باید بخوری تا من بخورم. اینکه نمی‌شود یکی سوی بیاشامد و دیگری هم نباشد. تو هم باید يك گیلان هم بخوری تا ایمانان مستحکم شود.» گیلانهایمان را به هم زدیم. اینکه دیگر عوا کاملاً روشن شده بود، سوت کشتی به صدا درآمد. باربری که قبلاً چمدانهایم را به کشتی برده بود به من اشاره کرد.

گفتم، زوربا، بلند شو، برویم به امید خدا.

زوربا با آرامی افزود «خدا و شیطان هر دو شان».

خم شد، دستور را از صندلی برداشته زیر بغل گذاشت. در را باز کرد، و پشاپیش من از درکانه خارج شد.

## II

منظره دریا، هوای ملایم پائیزی، جزایر غرق در نور، باران ریزی که پرده‌ای شفاف بر پیکر برهنه و جاودانی یونان کشیده بود مرا به کلی مجذوب و مسحور ساخته بود. با خود می‌گفتم خوشبخت کسانی که قبل از عزیمت به سفر جاودانی این سعادت را داشته باشند که بر آبهای دریای اژه هم گردش کنند.

عوامل لغت در این جهان بسیار است؛ زن، میوه و انکار؛ ولی، در نظر من، دریانوردی در دل آبهای این دریا، آنهم در وصل آرام پائیز، و زمزمه کردن نام هر یک از جزایر متعدد آن از لذاتی است که می‌تواند، بیش از لذات دیگر، دل آدمی را به بهشت برین بکشانند. در هیچ نقطه دیگری از جهان انسان نمی‌تواند به این سهولت و آرامش از دنیای حقایق به عالم رؤیاها گام نهد. در این منطقه از جهان مرزها از میان می‌رود، و چنین می‌نماید که حتی بر دکل قدیمی‌ترین کشتیها شاخه‌های گل و میوه می‌روید. به نظر می‌رسد که دریونان احتیاج مادر معجزات است.

مقارن ظهر بود که باران بند آمد. خورشید ابرها را متزلزل ساخت و چهره لطیف و ملایم، شسته و پاکش نمایان گردید و، با اشعه جانیخش خود، به نوازش آبها و سرزمینهای محبوب پرداخت. من در غلبه کشتی ایستاده به مناظری که تا مد بصیر گسترده بود چشم دوخته و از شگفتی آنچه

در برابر مشکوف بود بی اختیار و سرعست شده بودم.

جمعی یونانی برگشتی سوار بودند. شیطانهایی بودند محیی. ما چشمانی شرر باره مغزشان همچون خرده ریزهای پنجل و ظاهر فریب دلان بازار بود که مدام مشغول تحریک و دسیسه بازی و نزاع و ستیزه چویی هستند. بیشتر همانند بیابویی بودند کواک شده، یا نه مثابه پیرزنانی غرغرو، یا ژوبانهای زهر آگین و با ظاهری متنی و پرهیزکار. یکی از اولین واکنشهایی که این وضع در من ایجاد کرد آرزوی سوزانی بود که می خواستم سر و ته کشتی را بردست گرفته آنرا زیر آب دریا فروبرم، سپس آنرا وارو کنم تا کلیه موجوداتی که آن را آلوده کرده بودند با هم از انسان، موش، حشرات و غیره - در دریا فروریزند. آنگاه، یار دیگر، آنرا به وضع طبیعی بر گردانیده تمیز، خالی و با جلوه های تازه، بر سطح آب به حرکت در آورم.

در لحظاتی حس همدردی به من دست می داد - نوعی همدردی بودایی - وار، سرد، و بیروح، مانند یک قیاس متافیزیکی. این همدردی نه فقط نسبت به نوع بشر بود بلکه نسبت به تمامی موجوداتی هم بود که نزاع می کنند، فریاد می کشند، می گریند، امیدوار می شوند، ولی توجه ندارند که این همه فقط اشکالی است خیالی از نیستی و عدم. همدردی نسبت به یونانیان، نسبت به معدن لیبیت، نسبت به نوشته نیمه تمام در باب بودا؛ همدردی نسبت به کلیه آن جلوه های بوج و عبثی از نور و ظلمت که، به طور ناگهانی، خوای پاک را آلوده و ملوث می سازند.

به چهره گودافنده و پریندرنگ زوربا، که سینه ای، مومی رنگ داشت، می نگریستم. روی بسته بزرگ طنابی در قسمت جلوی کشتی نشسته بود، لبوبی را که در دست داشت می بوید و، یا گوشه های بزرگ خود، به مجادله و بحثی که میان عده ای از مسافران در گرفته بود گوش می داد. گروهی دوباره شاه صحبت می کردند، و جمعی دیگر درباره و فیژلوس، زوربا سری

۱- Vénizelos، ۱۸۶۳ - ۱۹۵۲، رجل سیاسی یونانی. نماینده کورت در مجلس بود، و بر علیه حکومت استبدادی و خودکامی ژورژ قیام کرد و رهبری شورش ۱۹۰۵ را بر عهده گرفت. پس از دوبار توطئه بی حاصل کودتا در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۵، به پاریس گریخت؛ غیاباً محکوم به اعدام شد. در پاریس درگذشت.

تکن می‌دهد و آب دهان بر زمین می‌انداخت. زیر لب، با لحنی اهانت‌آمیز، گفت:

عنفهای خشکیده، از خودشان هم خجالت نمی‌کشند!

- زورها، منظورت از مائهای خشکیده چیست؟

- معلوم است شکر همه اینها فرمانروائیهها، دموکراسیهها، همه‌پرسیها

و کلا، و نظایر این چرندیات.

زوربا بعدی از حوادث روز جلو افتاده بود که همه آنها در نظرش چیزی جز آشغال، زباله و میمالات بی‌صرف جلوه نمی‌کرد. در نظر او تنگ‌راهها، کشتیهای بخار، و موتورها و آنچه از آن امروزه به اخلاق و مذهب تعبیر می‌شود چیزی بیش از تفنگهای سربر قدیمی و زنگزده جلوه نمی‌کرد. فکرش به مراتب سریعتر از جهان پیش می‌رفت؛ بالجمله مردی بود جلوتر از زمان.

طناب دکنها صدامی کرد؛ خطوط ساحلی بالا و پایین می‌رفت؛ زنهایی که در کشتی بودند رنگشان از لیمو زردتر شده بود. هیچ‌گونه آرایش یا دام و سلاح معمولی زنان - سرخاب، کرس، سنجاق‌سر، شانه - با خود نداشتند. لبها بیرنگ و ناخن‌ها کیبود به نظر می‌رسید. پیر زنان غرغرو، مانند کلاغ زاغی، بره‌های عاریتی خود - توارها، ابروان مصنوعی، خالهای بدلی، و سینه‌بند - را از خود دور کرده بودند - انسان از دیدن آنها به‌نهیوع در می‌آمد و به حالت انزجاری، همراه با دلسوزی و شفقت، می‌افتاد.

چهره زوربا هم زرد و سرخی رنگ، چشمان فروزش بی‌فروغ شده بود. تنها مفارون شامگاہ بود که چشماش فروغ خود را از سر گرفت. به دو دولفین، که در کنار کشتی از آب بیرون می‌جهیدند، اشاره کرده و با وجد و لذت گفت:

دولفینها را ببین.

برای اولین بار متوجه شدم که انگشت سبابه دست چپش بیش از نیم

---

۱- dolphin ، جانوری پستاندار ، از نوع پال دنداندار، که در اقیانوسها و گاه در رودخانهها به صورت دسته‌جمعی حرکت می‌کنند. حیوانی است قابل تربیت .

انگشت نویسم. بکه خوردم، سخت ناراحت شدم، و با صدای بلند پرسیدم:  
- زوربا، انگشت چی شده؟

زوربا از اینکه من از دیدن دولفتها اظهار شادی فوق العاده نکرده  
بودم ناراحت شده بود، لاجرم بسردی گفت: چیزی نشده!

باردیگر، با اصرار، پرسیدم: آیا میان دندههای ماشینی گیر کرده؟

- چرا از ماشین و نظایر آن صحبت می کنی؟ خودم بریدمش.

- خودت بریدی. چرا؟

درحالی که شانهای خود را بالا می انداخت گفت:

ای باب، تو این چیزها را نمی فهمی. گفتم که من در هر رشتهای کار

کرده ام. روزگاری کوزه گری می کردم. دیوانه وار به این حرفه عشق می -

ورزیدم. آیا می توانی تصور کنی اینکه انسان تکه های گل بردارد و از آن

هر آنچه را می خواهد درست کند یعنی چه؟ چه لذتی دارد؟ چرخ را میچرخانی

گل هم شروع به گردش می کند - درست مثل موجودی که طلسم شده باشد.

بالای سر آن می ایستی و با خود می گویی: من از این گل کوزه می سازم،

بشقاب می سازم، چراغ می سازم، و خدا می داند چه چیزهای دیگر. به عامل

این کارها است که می توان گفت مرد - آزادی یعنی این!!

گوئیا دریا را فراموش کرده بود چون دست از بوییدن و گاززدن لیمو

کشید. بار دیگر چشانش درخشیدن آغاز کرد. من پرسیدم:

بسیار خوب، ولی موضوع انگشت چه بود؟!

- آه، در موقع کار با چرخ مزاحم بود. درست در وسط کار مزاحم

می شد و نقشه هایم را بکلی برهم می زد. ناچار روزی تیشهای برداشتم...

- ناراحت نشدی؟

- یعنی چه؟ عجب سؤالی می کنی؟ مگر من تنه درخت بودم. اما

به من می گویند مرد. البته که ناراحت شدم ولی چون در کار با چرخ مزاحم

بود ناچار بریدمش.

خورشید غروب می کرد و دریا آرامتر می شد. ابرها برآکنده شدند.

ستاره زهره درخشیدن آغاز کرد. نگاهی به دریا انداخته سر بلند کردم و بار

دیگر به آسمان خیره شدم و به تفکر پرداختم... با خود می گفتم به این

می گویند عشق، انسان به کاری تا آن حد علاقه مند باشد که تیشه‌ای بردارد و انگشت مزاحم را کوتاه کند و درد نکشد... ولی از پرواز احساسات به جلو گیری کردم، و درحالی که لبخندی بر لب داشتم گفتم:

- زوربا، این روش خوبی نیست. عمل تو مرا به یاد مرثی می اندازد که، بنابر داستان زرین، روزی چشمش به زنی افتاد بسیار زیبا و دلربا، چون دیدار آن زن از لحاظ جسمی انقلابی در وی به وجود آورده بود تا بیری برداشت و...»

زوربا که حدس زد می شوخیم چه گوئیم کلامم را قطع کرده گفت:  
لعنت بر شیطان، با این کارش زد و ستایش را بریندا؟ تعجب مردمانی بود، بعد از آن بیرون آمد، آه، آخر آن عضو که هیچ گاه مزاحم کار نیست!  
- اتفاقاً خیلی هم مزاحم است!

- مزاحم چی؟

- مزاحم ورود شخص به ملکوت خدا.

زوربا از گوشه چشم نگاه می به من کرد و با لحنی تسخیر آمیز گفت:

آدم نادان، این خود کلید بهشت است.

سربلند کرد، به دقت در من نگریست، گویا می خواست حدس بزند که من راجع به چه چیزی فکر می کنم؟ آیا به فکر زندگی در آن دنیایم یا به فکر ملکوت خدا؟ به زنی می اندیشم یا به کشیشها؟ ولی ظاهراً نتوانسته بود فکر مرا بخواند. یا متانت سرش را که از موهایی جوگندمی پوشیده شده بود تکان داده گفت «آدم ناقص را که به بهشت راه نمی دهند» سپس لب از گفتار فرو بست.

من، برای استراحت، به اتانک خود رفتم و کتابی برداشتم. بودا هنوز

۱- Golden Legend، مجموعه‌ای در شرح حال قدسین، که در قرن ۱۳م توسط یعقوب وراژینی (Jacobus de Voragine) نوشته شده. اصل کتاب به زبان لاتینی بوده و به بیشتر زبانها ترجمه شده است. از لحاظ فولکلور قرون وسطایی ارزش فراوان دارد. مشتمل بر حکایاتی است عجیب، جملگی مشحون از ایدئال يك زندگی پاک و مقدس. بیش از آنچه جنبه زندگیتامه، به مفهوم امروزی، داشته باشد، کتابی است پارسامنه.



کلیه انکار مرا به خود مستغول می‌داشت. بار دیگر به خواندن **مناظره بودا و شبان** - مناظره‌ای که سالها به‌نگر من آرامش، صفا و اطمینان بخشیده بود - پرداختم.

شبان. غذایم حاضر است، میشها را دوشیده‌ام. در کلبه‌ام بسته و اطاقم روشن است. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار! بودا. دیگر نه به‌غذایم داری دارم نه به‌شیر. باد پنهانگاه من است و اجاقم خاموش. و تو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار! شبان. هم‌ورز گاو دارم هم گاو ماده. چرا گاهی از پدر دارم و نره گاوی که با ماده گاوها جفتگیری می‌کند. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

بودا. نه‌ورز گاو دارم نه گاو ماده. نه چرا گاهی دارم نه هیچ چیز دیگر. از هیچ چیز هم نمی‌ترسم. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

شبان. زن مطیع و باوفایی دارم که در کارهایم کمک می‌کند. سالهاست که همسر من است. وقتی شبها با او سرگرم بازی هستم خود را خوشبخت احساس می‌کنم. و تو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

بودا. من روحی آزاد و آرام دارم. سالهاست که آن را تربیت کرده‌ام و به آن آموخته‌ام که مرا سرگرم کند. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

هنگامی که خواب مرا در بود گویا صدای این دو در گوشم طنین‌انگین بوده است. بار دیگر باد برخاسته بود و امواج آب را به شیشه ضخیم در چله اتاق می‌کوبید. من چون حلقه‌های دودی که به اطراف حرکت می‌کند میان خواب و بیداری به سر می‌بردم. در عالم رؤیا یا نیمه‌بیداری چنین به نظر می‌رسید که ناگاه طوفانی برخاست، مرغزارها را آب فرا گرفت. گاو-های نر اخته، گاوهای ماده و نره گاو شبان غرق شدند. باد سقف کلبه‌اش را از جای کند؛ اجاق خاموش شد؛ زن شبان فریادی کشید و، در میان گل و لای، جان سپرد. شبان نوحه‌سرایی آغاز کرد. نمی‌شنیدم چه می‌گفت ولی فریادهای بلندش به گوش می‌رسید. همچون مایی که به اعماق دریا می‌انگردد، من هم عمیقتر در خواب فرو رفتم.

سپیددم بیدار شدم و، در طرف راست خود، آن جزیره سربلند،  
مغرور و وحشی را دیدم. کوههای آن که بر اثر تابش اولین پرتو خورشید  
سورتم رنگ به نظر می‌رسید، از میان مه به رویم لبخند می‌زد. دریای نیلگون  
جوشان و خروشان هنوز دورادور کشتی را فرا گرفته بود.

زوربا در جامه زنده تهبوه‌ای رنگش فرورفته مشتاقانه به کرت نگاه  
می‌کرد. نگاهش مرتباً، در امتداد ساحل، از کوهستان به دشت در حرکت  
بود - گویی با هر گوشه دریا کنار وزمین آشنایی دارد و، از اینکه یکبار  
دیگر آنها را می‌بیند خوشحال است.

به طرفش رفته دست به شانهایش گذاشته گفتم:

زوربا، مسلماً اولین بار نیست که به کرت می‌آیی! مثل يك رفيق  
دیرین به آن نگاه می‌کنی!

زوربا که گویا حوصله‌اش سررفته بود، خمیازه‌ای کشید. احساس کردم  
میلی به صحبت کردن ندارد. لبخند زنان گفتم:

حرف زدن حوصله‌ات را سر می‌برد اینطور نیست؟

- نه این طور نیست. صحبت کردن برایم اشکال دارد!

- چرا اشکال؟!

زوربا در ادای پاسخ کمی مکث کرد. بار دیگر نگاهش را به ساحل  
دوخت. شب را روی عرشه گذرانیده بود، موهای مجعد چو گندم‌میش  
پوشیده از شبیم بود. نور خورشید مستقیماً بر خطوط عمیق اطراف گونه،  
چانه، و گردنش می‌تابید. سرانجام لبانش را که چون لبان بز کلفت و آویخته  
بود به حرکت درآورده گفت: «معذرت می‌خواهم. صبحگاهان حرف زدن  
برای من مشکل است خیلی هم مشکل.» بار دیگر در سکوت رفت، و چشمان  
کوچک و گرد خود را به کرت دوخت.

زنگ صبحانه به صدا درآمد. مسافری با چهره‌های زرد و سرخی‌رنگ،  
با حالتی متقلب، از اتاقها بیرون ریختند. زنها با زلفهای آشفته، تلوتلو-  
خوران، از میزی به میزی دیگری می‌رفتند. از تنس و بدنشان بو ع استراخ  
و ادکلنی به مشام می‌رسید. چشمانشان بی‌فروغ و وحش زده و بی‌روح می‌نمود.  
زوربا رویه رویم نشسته بود، تهبوه خود را، با اشتهای تمام، به شیوه  
مردم مشرق زمین، جرعه جرعه می‌نوشید. روی نانق کره و عسل می‌مالید

ومی خورد. تپاندهاش رفته رفته روشترو آرامتر می شد. درحالی که از کسالت و خواب آلودگی بیرون می آمد متغیانه به چهره اش نگاه کردم و متوجه شدم که چشمانش رفته رفته درخشانتر و پرفروغتر می شود.

سیگاری روشن کرد، دود آبی رنگ آن را، با نذقی فراوان، به درون ریه خود فرو می برد و، سپس، از منخرن برمویش بیرون می داد. پای راستش را، طبق رسم شرقیان، زیر تنه خود دراز کرد و راحت تر نشست. اینک آماده حرف زدن بود.

با چشمان نیمه باز خود، از میان دریچه کشتی، به قلعه ایدای، که به علت بعد مسافت، رفته رفته از نظر محومی شد غیبه شده بود. پس از لحظه ای چنین گفت:

« رسیدی که این اولین دفعه ای است که به کورت می آیم؟! نه، اولین بار نیست. در سال ۱۸۹۶ من مرد بالنی بودم. سیبل و موهایم، مثل پر کلاغ سیاه و مشک می بود. سی و دو دندان داشتم؛ به هنگام پاده گساری اول مرزه را می خوردم و بعد ظرف آن را. بله، عیش و عشرت و کامرانی مرا نهایتی نبود، ولی باز روزی دست شیطان در کار آمد؛ انقلابی تازه در کورت درگیر شد.

« در آن روزگاران من فروشنده ای دوره گرد بودم. در مقدونیه از دهی به دهی دیگر می رفتم، اجناس خرازی می فروختم و، به جای پول، معمولاً پنیر، پنم، کره، خرگوش، وغله می گرفتم. سپس، تمامی اینها را می فروختم و، در نتیجه، دو برابر استفاده می کردم. هر موقع شب به دهی می رسیدم جای خوابم آماده بود. بالاخره در هر دهی مسلماً یوه ای دل زنده، با عطوفت و مهربان پیدا می شد - خدا حفظشان کند. يك غرغره نخ، یا يك شانه، یا يك روسری - البته آن هم سیاه رنگ، به مناسبت سوگواری شوهر مرحومش - به او می دادم و - معلوم است دیگر - شب در آغوشش می خوابیدم، پس چندان خرجی برایم نداشت.

۱- Ida، بلندترین قلعه جزیره کورت؛ ارتفاعش ۲،۴۹۸ متر است. بنابر اساطیر یونانی، زئوس (خدای خدایان) در غاری در این کوه به دنیا آمد.

« بله ارباب، چندان خرجی برایشم نداشت، عیش و تفریح تقریباً مجانی تمام می‌شد. لکن همان‌طور که قبلاً گفتم، دست شیطان در کار آمد و مردم کثرت باز دیگر اسلحه به دست گرفتند. با خود گفتم مرده‌شور این سرنوشت را ببرد! مگر این مردم لعنتی کثرت می‌گذارند بکدم در آرامش و رفاه بهسر ببریم؟ پلجه و شانته را کنار گذاشتیم، تنگم را برداشتیم، و مصمم شدم به‌دسته انقلابیون کثرت بیوندم.»

زوربا خاموش شد. در این موقع ما به‌سوازات قوس يك خليج کوچک شنی بیش می‌رفتیم. در این محل امواج غنیف بود و بدون خیزابه آرام می‌شد، و تنها خط یاریکی از کلهای دریا بر ساحل به چشم می‌رسید. ابرها متفرق شده بود، خورشید می‌درخشید، و کناره‌هاش مواز کثرت را روشن می‌ساخت.

زوربا رو بر گردانیده با نگاه تمسخرآمیزی گفت:

« ارباب، کثرت را می‌خوانم. لابد فکر می‌کنی که الان می‌خوانم به سخن آغاز کنم و تعداد ترک‌هایی را که سرشان را بریده‌ام برشمارم، یا از تعداد گوشه‌هایی که کندم و در الکل ترفشی انداختم - در کثرت این‌طور رسم است - حرفی به‌میان آورم. نه، من این کار را نمی‌کنم. اصلاً خوش ندارم و از گفتن آن خجالت می‌کشم. این چه دیوانگی است که گاهی به‌سر آدمی می‌زند. امروز دیگر عمام سرجا آمده و از خود می‌پرسم این چه دیوانگی است که گاهی به سرانسان می‌زند تا به انسانی دیگر حمله برد، خود را روی او بیندکند و، باوجود اینکه او کوری به‌ما نکرده، گوشش را قطع یا روده‌عایش را ستره کند - و همین کارها را به‌نام خداوند کرده از وی استعانت بطلبید؟! »

« حتماً قبول داری که آن روزگار در رگ‌هایم خونی داغ بود. چطور می‌توانستم تأمل کنم و درباره‌ی چون و چرای آن بیندیشم؟ آدمی برای اینکه بتواند درباره‌ی چیزی درست و بی‌طرفانه قضاوت کند باید آرام، سالخورده و بی‌دندان باشد. هنگامیکه پیر شدی و دندانهایت ریخت گشتن اینکس به‌همما چه کار می‌کنید؟ آدم که نباید گاز بگیرد آسان است. ولی وقتی می‌ودو دندان سالم در دهان باشد... مخصوصاً در جوانی، انسان به‌حیوانی بدل می‌شود! بله، ارباب، وحشی، جانوری، آدم‌خوار.»

زوربا سری تکان‌دانه چنین انازه کرد: «انسان گوشت گوسفند، مرغ و خوک هم می‌خورد. ولی تا گوشت آدم نخورد شکمش سیر نمی‌شود.»  
 در حالی که سیکارش را تر نعلیکی زیر لبه خاموش می‌کرد گفت:  
 «نه، شکمش سیر نمی‌شود، خوب، آقای جغد پیر، نظرت چیست؟  
 صان؟!» و بی آنکه منتظر پاسخ من شود چنین تلاوه کرد:

«در این تکرم نه چه جوانی می‌توانی بدی؟» و در حالی که مرا با چشم خریداری می‌نگریست گفت: «آنچه من فیما بین حضرت آنا هیچ گاه نه گرسنه بوده، نه کسی را کشیده، نه دزدی کرده، و نه مرتکب زنا شده‌ام. پس بطور می‌خواهد دنیا را بشناسد و در باره کزغایین اظهار نظر کند»  
 اریاب، انکرت بچه گانه‌ست. نه زحمت کشیده‌ای و نهرنجی رده‌ای؛ حتی هیچ گاه آفتاب پوست بدنت را گرم نکرده است.»  
 جمله اخیر را بانوعی استهزاء و تحقیر ادا کرد.

از دستهای لطیف، صورت بریده‌رنگ، و هم از اینکه در تمام دوران کودکی سراپام با گلی و خون‌آلود نشده است احساس خجالت می‌کردم.  
 زوربا، مانند کسی که با تکه‌های اسفنج میزی را پاک‌کند، دست‌سنگین خود را روی میز کشیده می‌گفت: «بسیار خوب! بسیار خوب! يك موضوع است که می‌خواهم از تو پرسیم، اریاب، تو باید صدها کتاب را ورق‌ورق کرده باشی! احتمالاً جواب سؤال مرا هم می‌دانی!»  
 - ادامه بد زوربا، چه سؤالی داری؟

- اریاب، در اینجا معجزه‌ای درحاکم به‌تو رخ پیوستن است - معجزه‌ای غریب که مرا گنج و متحیر ساخته است. تمام این کارها - این تقدیرهای پست، دزدی، قتل‌تس و سایر کارهای ما باغیها - بود که بالاخره پرنس ژرژ را به ثروت کشانید و آزادی چیزی تامین شد.

با دیدگانی که از تعجب فساح شده بود، نگاهی به من انداخته زمزمه کنان گفت:

---

George I، منظور پسر کهنر ژرژ پادشاه یونان است. پس از قتل ژرژ I در ۱۹۱۲، پسر بزرگن کنستانتین پادشاه یونان، و ژرژ (پسر کهنر) که پسر عالی‌گرت شد و گرت خود، بخاری یافت.

« در این کار رازی نهفته است! رازی بس بزرگ. پس اگر در این خراب‌آباد طالب آزادی هستیم باید این قتل نفسها، دزدیها و تقلبهای پست را انجام دهیم. آیا این کارها را کرده‌ایم؟ گوش کن، اگر بخواهم شرح تمام تبه‌کاریهای خونین و قتل نفسهایی را که کرده‌ایم بیان کنم مو بر تنت سیخ خواهد شد. ولی نتیجه تمام این کارها چه شد؟ آزادی! خداوند به جای اینکه ما را با يك صاعقه نابود کند، به ما آزادی می‌دهد. من که سر در نمی‌آورم. »

با حالتی استرحام‌آمیز به‌من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم که این سؤال او را بسختی رنج می‌دهد. علاوه، هنوز به اعماق مسأله پی نبرده و نقاط تاریکی در برابرش مجسم است. با حالتی مبهم و پردرد پرسید « می‌نهمی چرا؟! »

با خود می‌اندیشیدم که چه چیزی را باید بفهمم؟ چه بایست به او بگویم؟ یا باید بگویم آن چیزی را که ما نامش را خدا گذاشته‌ایم وجود ندارد، یا اینکه بگویم اعمالی را که نامش را قتل نفس، دزدی و تقلب می‌گذاریم برای تنازع بنا و برای آزادی جهان ضرورت دارد...

بسختی می‌کوشیدم تا مگر برای زوربا راه تبیین و تفسیر ساده‌تری بیابم، لاجرم گفتم: « زوربا، فکر کن چطور يك گیاه روی کود و کثافت عمل می‌آید و تبدیل به گلی زیبا و خوشبو می‌شود. آن کود و کثافت انسان است، و گلی که می‌شکند آزادی.. »

زوربا، درحالی که بامشت روی میز می‌کوبید، گفت « پس تخم آن چی؟ برای اینکه گیاه بروید و گلی زیبا و خوشبو بدهد تخم گل لازم است. چه کسی چنین بذری را در احشاء ما می‌گذارد؟ و چرا نباید این بذر گل‌های لطف و مهربانی و راستی و درستی بدهد؟ چرا باید از خون و کثافت تغذیه کند؟ »

سری تکان داده گفتم: « نمی‌دانم »

- کی می‌داند؟

- هیچ‌کس.

زوربا با حالت یأس و نگاهی مضطرب نظری به اطراف انداخته

گفت :

« پس حالا انتظار داری یا این کشتیها، ماشینها و کراواتهایت من چه کاری بکنم؟ »

دو یا سه مسافر که دچار دریازدگی شده و سر میز مجاور به طرف قهوه مشغول بودند متوجه شدند که بحث نندی میان ما در جریان است؛ لاجرم گوشها را تیز کردند. زوربا از رفتار آنان ناراحت شد، لاجرم صدایش را آهسته‌تر کرده چنین ادامه داد:

« بهتر است موضوع بحث را تغییر دهیم. من هروقت راجع به این موضوع فکر می‌کنم دلم می‌خواهد هر چه دردسترس هست - صندلی، چراغ - درهم بشکنم و سرم را به دیوار بکوبم. ولی از این کار چه حاصل؟ حتی مجبورم خسارت چیزهایی را که شکسته‌ام بپردازم و نزد پزشکی رفته سرم را بپانسان کنم. حالا اگر فکر کنیم خدایی وجود دارد وضع براتب بدتر می‌شود و کارمان زار خواهد بود. حتماً او از آن بالا مرا زیر نظر دارد، و در آسمان، از کارهایم، ازجمله روده‌بر می‌شود. »

در این موقع مثل کسی که بخواهد مگس سنجی را از صورت خود دور کند حرکتی به دست خویش داد و با قیافه‌ای پشیمان و متأسف گفت:

« عیبی ندارد، فقط می‌خواستم این مطلب را به تو بگویم: موقمی که ناو سلطنتی، مزین به پرچمهای بیشمار رسید، توبه‌اء به علامت احترام تیراندازی کردند و پرئس ژرژ قدم به خاک کرت گذاشت... آیا تاکنون دیده‌ای که ملتی از اینکه آزادی خود را به دست آورده است دیوانه بشود؟ نه، نه، اریاب، معلوم می‌شود کور به دنیا آمده‌ای و کور هم از دنیا خواهی رفت. اگر من هزار سال عمر کنم و اگر فقط تکه گوشتی از من باقی بماند، آنچه را که آن روز دهم هرگز از یاد نخواهم برد؛ و اگر هر يك از ما مخیر بود که بهشت خود را در آسمان شخصاً برگزیند من به خدا می‌گفتم: ای قادر متعال، اجازه فرمای بهشت من جزیره کرتی باشد که در سراسر آن پرچمها درحال اهتزاز باشند و عقربه زمان بایستد تا لحظه‌ای را که پرئس ژرژ قدم به خاک آن گذاشته قرن‌ها طول بکشد. این است وسیله رضایت خاطر من. »

زوربا ناگهان ساکت شد، سیبش را تاب داد، لیوانی را تالیه پر از آب یخ کرده لاجرم آن را سرکشید.

برسیم زوربا در کورت چه حوادثی اتفاق افتاد؟ تعریف کن.  
 با ناراحتی گفت: «مجبور که نیستم با جملات ادبی و کلمات معتضف  
 صحبت کنم. بین ارباب، حقیقت این است که کار این دنیا پراز سراز است،  
 و انسان هم مثل جانوری وحشی است.»

«جانوری وحشی، و در عین حال خدا. باغی هرزه‌ای، موسوم به  
 یورگا، از اعلای متدوینه با من بود. کله‌اش بوی فرمه‌سبزی می‌داد. به  
 تمام معنی خوکی بود. موقعی زد زیر گریه. درحالی که از دیدگان خود من  
 عم‌اشک فرو می‌ریخت گفتم یورگا، بهر سگ، چرا گریه می‌کنی؟ آخر بگو چرا  
 گریه می‌کنی؟ خوک نیز؟ یورگا دستهایش را به گردنم انداخته زار زار  
 بگریست. مانند کودکی مقلق می‌کرد. سپس، این حرام‌زاده بی‌نوا کیسه  
 پولش را از جیب بیرون آورد. تمام سکه‌های طلائی را که از ترکیا چابیده  
 بود روی دامنش ریخت و مشت‌مشت آنها را به هوا پرتاب کرد. ارباب‌می‌بینی،  
 آزادی یعنی این.»

من برخاستم و به عرشه رفتم تا نسیم تند دریا به صورتم برخورد. با  
 خود می‌گفتم: آیا مراد از آزادی این است؟ انسان عوس داشته باشد تا  
 منداری سکه طلا جمع‌آوری کند؛ آنگاه، یکباره، برهوس خود غلبه کند و  
 گنج بدست آورده را بر باد بدهد؛ متعاقباً خود را از هوس برهاند و پای بند  
 هوس دیگر شاید هم نجیبانه تر نشود. آیا این خود صورتی از بندگی نیست؟  
 آیا بندگی نیست که انسان خود را فدای يك نکر، يك نژاد یا خدا بکند؟ آیا  
 معتول است که هر چه مراد و منظور بزرگتر باشد، رشته بندگی درازتر بشود؟  
 آنگاه در پهنه و جولانگاهی وسیعتر لغتی بیشتر ببرد و در خوشی و شادمانی  
 غوطه‌ور گردد؛ ولی قبل از اینکه به انتهای رشته بندگی - که به مراد و منظور  
 می‌بندد - برسد زندگی را بنزود گوید؟ آیا این است معنی آزادی؟

نزدیک غروب بود که کشتی در کنار ساحل شنی پهلو گرفت. ماسه‌های  
 نرم سفید، خرزهره‌های پر گل، درختان انجیر و خرنوب در برابر دیدگان  
 صف‌آرایی می‌کردند. کسی نورتر، در طرف راست، تپه‌ای خاکستری‌رنگ  
 وجود داشت؛ هیچ درختی بر آن دیده نمی‌شد. بیشتر شبیه صورت زنی



بود در حال استراحت، در زیر چانه و نزدیک گردن آن رگهای تیره لینییت  
نویده بود.

بادباییزی می‌وزید. ابرهای پراکنده بتانی در بالای سطح زمین حرکت  
می‌کردند و، با سایه روشن خود، در قطعات زمین وضع زیبایی به وجود  
می‌آوردند. ابرهای دیگری، خروشان، به طرف بالا در حرکت بودند.  
خورشید مرتباً پیدا و پنهان می‌شد - از زیر پاره‌ای بیرون می‌آمد، می-  
درخشید، و مجدداً زیر تکه‌ای دیگری فرو می‌رفت - در نتیجه سطح زمین  
هم مرتباً - نظیر چهره انسانی مضطرب و نگران، و در عین حال امیدوار  
که متناوباً انسرده و شاد می‌شود - تیره و روشن می‌گشت.

لحظه‌ای روی‌ماسه ایستاده به اطراف خود نگاه کردم. سکوتی - نظیر  
سکوتی که در اماکن مقدس احساس می‌کنیم - بر آن سرزمین حکمفرما بود.  
حالت‌گویی داشت که هم جاذب و فریبنده است هم جان‌ستان و آدمی‌کش.  
پنداشتم نوای آن ترانه بودایی از میان خالک برمی‌خاست و تا اعماق  
وجودم نفوذ می‌کرد «بالاخره کی آن زمان فرا خواهد رسید که من، تنها،  
بدون رفیق راه و همصحبتی، به‌انزوا پناه برم. نه قرین شادی و سرور باشم  
نه دستخوش درد و رنج؛ تنها این اطمینان مقدس را داشته باشم که هیچ  
چیز رؤیایی بیش نیست! کی موقع آن خواهد شد که در جامه ژنده خود،  
بدون هیچ خواست و آرزویی، راضی و خرسند به کوهستان پناه برم؟ یا اینکه  
در بدن خود جز بیماری و جنایت، پیری و مرگ چیزی نمی‌بینم کی خواهم  
توانست - آزاده این وساداتند - به جنگل پناهنده شوم؟ کی؟ کی؟ کی؟

زوربا، در حالی که ستورش را زیر بغل زده بود، با قدمهایی نااستوار  
به طرفم می‌آمد. من، برای اینکه احساسات خود را آشکار نساخته باشم،  
با دست به طرف ته‌ای که صورت زنی را داشت اشاره کرده گفتم: «لینییت  
آنجاست.»

زوربا، بی آنکه به آن سمت نگاه کند، جبین درهم کشیده گفت:

«بعد ارباب! بعد، حالا وقت این حرفها نیست! باید صبر کنیم تا عرقمان  
خشک شود. زمین هنوز زیر پایمان در حرکت است - لعنتی، مثل عرشه کشتی  
بالا و پایین می‌رود؛ صبر کن بده برسیم.»

پس از ادای این کلمات با گامهایی بلند و مصمم به راه افتاد تا مگر

آبروی خود را حفظ کرده حالت مستانه‌اش را پنهان بدارد.

دو پسر بچه بایرهنه، تیره‌رنگ چون بچه‌های عرب، پیش دوپندو باوهای ما را از دستمان گرفتند. مأمور تنومندی در اطاق گمرک نشسته و مشغول تلیان کشیدن بود. از گوشه چشمان آبی‌رنگش ما را بدقت برانداز کرده با بی‌اعیتی نگاهی به پمپدانها و بسته‌ها اندکند، تدری در متدلیش جا به جا شنسچنین تظاهر می‌کرد که می‌خواهد بلند شود ولی این زحمت را به خود نداد. درحالی که لونه تلیان را از دمان دور می‌کرد، با صدایی خوابه‌آلوده و آهنگی بیحال گفت: خوش آمدید.

یکی از پسر بچه‌ها به سوی من آمد و با چشمان میشی پررنگش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— اهل کرت نیست، از آن تنبهاست.

— مگر مردم کرت از آن تنبهای بیچاره نیستند؟

— چرا هستند... تنبل هستند، ولی طوری دیگر.

— تا آبادی خیلی فاصله است؟

— به اندازه يك میدان. نگاه کن، توی آن دره، پشت باغها. قربان، آبادی بسیار خوبی است. همه چیز در آن فراوان است: دوخت خرنوب، لویا، گندم، روغن و شراب. در آن پایین هم، توی ماسه‌ها، خیار نوبرانه، گوجه‌فرنگی، بادبجان و هندوانه‌کرتی موجود است. یادی که از افریقایی-وزد آنها را تا این حد رسیده و آیدار می‌کند. شبگیر، در داخل باغهای میوه صدای قرچ قرچ بزرگ‌شدنشان به گوش می‌رسد.

زور با جلوتر از ما حرکت می‌کرد. هنوز تلو تلو می‌خورد، مرتباً آب دمان به زمین می‌انداخت.

با صدای بلند گفتم: سرت را بگیر بالا، همه چیز به خیر گذشت؛ دیگر

علتی برای نگرانی وجود ندارد.

تند راه می‌رفتیم. زمین از ماسه و گوش مامی پوشیده بود. در گوشه و کنار درخت گز، درخت انجیر وحشی، نی و نومی شوکران تلخ دیده می‌شد. هوا دم‌دار و گرته بود، ابرها بتدریج پایین می‌آمدند؛ وزش باد قطع شده بود.

از کنار درخت انجیر بزرگی که تنه دوشاخه پیچیده‌ای داشت و مرور

زمان آن را تهی کرده بود. گذشتیم. یکی از بچه‌ها ایستاد، به درخت اشاره کرد و گفت:

«این است درخت انجیر بانوی جوان.»

من، درحالی که قدم‌هایم را سست کردم، از خود می‌پرسیدم: آیا در سرزمین کوه‌سنگ و هردرخت داستانی غم‌انگیز دارد؟ آنگاه از پسر بچه پرسیدم:

«درخت انجیربانوی جوان؟ این چه اسمی است و چه وجه تسمیه‌ای

دارد؟

– در زمان پدر بزرگم، دختریکی از مالکین بزرگ دل‌به‌عشق‌جویان – پسری بست، ولی پدرش موافقت نمی‌کرد و اصلاً گوشش به چنین سخنانی به‌هنگار نبود. دختر جوان اشک ریخت، قریادکشید، التماس کرد؛ ولی این همه در دل سنگ پدر تأثیری نداشت. شی دودنداده ناپدید شدند. مالک و خدمت‌اش سراسر آبادی را گشتند: یک‌روز، دوازده روز، سه روز، یک هفته تمام همه جا را جستجو کردند ولی اثری از عاشق و معشوق پیدا نشد. پس از چندی بوی عفوئی نضا را فرا گرفت. به دنبال عفوئی رفتند و جسد آن دو را، زیر همین درخت انجیر، یافتند. جسدنا به‌همان صورت که در آغوش هم خفته بودند در حال متلاشی شدن بود. حالا متوجه شدید از دنبال کردن بوی عفوئی بود که آنها را پیدا کردند.

بسرک قاه قاه خندید. صداهای دهکده به گوش می‌رسید: سگها پارس می‌کردند؛ زنها، با صدایی زیروچین مانند، حرف می‌زدند؛ خروسها تغییرات آب و هوا را اعلام می‌داشتند. از خمهایی که در آنها عمل تخمیر شراب و تقطیر انجام می‌گرفت بوی انگور تخمیر شده به‌شام می‌رسید. بچه‌ها قریاد زدند «رسیدیم» و شروع کردند به دویدن.

به‌محض اینکه تپه‌شنی را دور زدیم دهکده کوچک نمایان شد. چنین می‌نمود که، در دامنه تپه‌ها، خانه‌های ابواندارسید به‌صورت معلق و مطبق روی یکدیگر ساخته شده‌اند. پنجره‌های باز ساختمانها برزمینه سفید آنها همچون وصله تیره‌رنگی می‌نمود. روی هم‌رفته خانه‌ها منظره جیب‌به‌هم‌مای سفید رنگی را داشتند که، در میان صخره‌ها، به‌لوی یکدیگر چیده شده‌باشند. خود را به‌زوریا رسانیده گفتم:

«مواظب خودت باش، به دهم رسیدیم. زورها، نیاید بویی ببرند. باید مانند کارمردانی جدی باشیم. من اربابم و تو سرکارگر. مردم کثرت کارها را با بیعلاقگی تلقی نمی کنند. به محض اینکه چشمان به کسی بیفتد فوراً در صدد پیدا کردن نقاط ضعف و عیوبش برمی آید و به مناسبت، لقبی برایش درست می کنند. از آن پس، دیگر خلاصی از دست آنان امکان ندارد. انسان نظیر سگی می شود که کما جلدانی به دمش بسته باشند.»

زورها سبیل خود را با دست تائیده در فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «گوش کن ارباب، اگر این طرفها زن بیوه ای پیدا شود هیچ جای نگرانی نخواهد بود؛ ولی اگر پیدا نشود...»

عین موقع به دهکده پای گذاشتیم. زن گدای زنده پوشی به طرف ما دویده دستش را دراز کرد. سیه چرده بود و بسیار کثیف؛ سبیل سیاه باریکی بر بالای لبش دیده می شد. با لحنی خودمانی به زورها گفت «هی! داداش! هی! داداش! دین و ایمان داری؟»

زورها ایستاد و با لحنی خشن گفت: «دارم.»

- پس پنج دراکمه<sup>۱</sup> به من بده.

زورها کیف مدرسی را از جیب بیرون آورد. حالت تلخی که هنوز در وجنتاش دیده می شد بر طرف گردید. لبخندی زد و سه زن گفت «بگیر». پس رو به من کرده گفت «ارباب! بین، مثل اینکه این طرفها دین و ایمان خیلی ارزان است؛ فقط پنج دراکمه.»

سگهای آبادی به طرف ما جست و خیز می کردند؛ زنهای برای آنکه ما را بهتر ببینند از روی پشت بامها خم می شدند؛ بچه ها، فریادکشان، ما را دنبال می کردند. بعضی از آنها صدایی شبیه زوزه از خود درمی آوردند؛ برخی دیگر صدایی چون بوق؛ و بالاخره جمعی دیگر پیشاپیش ما می دویدند و با چشمهای درشت خود، با حیرت و تعجب به ما نگاه می کردند. به میدان دهکده رسیدیم. در آنجا دودرخت نیریزی سفید بزرگ دیده

۱. drachma. واحد پول یونانیان قدیم و نیز واحد کنونی پول یونان. لفظ درهم (سکه سیمین عهد ساسانیان) مأخوذ از دراکمه است.

می‌شد که دورادور آن، از تنهٔ درخت، به طرزنانشیانه‌ای نیکبختی ساخته شده بود. در طرف مقابل میدان کانه‌ای وجود داشت، و بر سر در آن تابلو بزرگ رنگ و رو رفته‌ای یا این کلمات دیده می‌شد: **کافه قصابی آوزم**. من به‌مخندہ انتادم.

زوربا پرسید: چرا می‌خندی؟

مجاللی برای پاسخ دادن نداشتیم. از در کافه قصابی پنج یا شش نفر غولپیکر که شلوارهای حرمه‌ای برپا و شال سرخ‌رنگی بر کمر بسته بودند خارج شده فریاد کشیدند «دوستان! خوش آمدید! بیایید تو، عرفی یا هم بزیم. همین الساعه از زخمه خارج شده است.»

زوربا آب دهانش را مضمضه کرده گفت: «ارباب نظرت چیست؟ چه می‌فرمایی؟» سپس چرخ زده چشمک‌زنان گفت «چطور است گیلاسی بزیم؟!» باری، گیلاسها را سر کشیدیم، معده‌مان آتش گرفت. صاحب کافه قصابی که مردی پیر، خوش بینی، با روح و پر طاقت به نظر می‌رسید چند صندلی بیرون کافه گذاشت.

من از افرادی که دورادور مان بودند پرسیدم که کجا می‌توانیم منزل کنیم؟ یکی از آنان گفت: بروید پیش مادام اورتانس!

من با تعجب پرسیدم آیا این خانم فرانسوی است؟

— خدا می‌داند از کدام جهنم‌دره به اینجا آمده. هر جا که فکر کنید بوده و هر شهری را که تصور کنید پا زده است؛ و حالا، این مرحلهٔ نهایی است که در اینجا مسافرخانه‌ای باز کرده است.

پسر بچه‌ای اضافه کرد «شیرینی هم می‌فروشد.»

دیگری گفت: از مصرف بودر و روژدریخ ندارد؛ روبانی هم به دور کردن می‌بندد... و یک طوطی هم دارد.

زوربا پرسید: بیوه است؟ هاء، بیوه است یا نه؟

پیرمرد کانه‌چی دستی به ریش جوگندمی بر پشتش زده گفت: این ریش چند تار مو دارد؟ چندتا؟ اوهم به‌عین تعداد شوهر داشته و بیوه شده است. متوجه شدی؟

زوربا، درحینى که لیانش را می‌سید گفت: آری، فهمیدم.

— ممکن است پس از تو بازهم بیوه شود!

بیرمردی فریاد زد: «رفیق، مواظب خودت باش» و همه به قهقهه خندیدند.

یک گیلان دیگر مارا مهمان کردند؛ صاحب کافه گیلانها را، همراه با کردهای نان جو، مقداری پنیر بز و تعدادی گلابی در یک سینی برایشان آورد و گفت:

« دست از سر این آقایان بردارید. آنها نباید حتی خواب رفتن به منزل مادام را ببینند؛ شب راهم همین جا استراحت خواهند کرد.»  
بیرمرد گفت «کوندومانولیو<sup>۱</sup>، من آنها را نزد خود خواهم برد. من که بچه‌ای ندارم، خانه هم بزرگ است و هم اطاق زیاد دارد.»  
صاحب کافه، با فریاد، در گوشه‌ی بیرمرد چنین گفت: متأسفم عمو آناگوستی<sup>۲</sup>، من قبل از همه دعوت کردم.

آناگوستی در پاسخ گفت: «یکی را تو ببر، و من آن یکی را می‌برم آن که مستر است.»

زوربا که از این حرف ناراحت شده بود گفت «مستر کدام است؟». به زوربا اشاره‌ای کردم که کوتاه بیاید و ناراحت نشود. سپس گفتم: ما باهم هستیم و به اتفاق نزد مادام اورتانس خواهیم رفت.

زن کوتاه‌اند چاق و تیلی یا موهایی که به رنگ بور درآورده بود از زیر درختهای بید پدیدار شد و، درحالی که با پاهای کج خویش پیش می‌آمد، گفت:

خوش آمدید، صفا آوردید.

چانه مادام اورتانس مزین به خالی بود که چندموی زیر از آن بیرون زده بود نواری از مخمل فرمز به دور گردن داشت؛ گونه‌های پر چین و چروکش باهودری ارغوانی صافکاری شده بود. طره کوچکی از موی سربالایی

۱. Kondomanolio

۲. Anagnosti

ابروانش انتاده بود به طوری که شباهت زیادی با سارا برناردا ، در دوران پیری و هنگام ایفای نقشی در نمایشنامهٔ بچهٔ عقاب<sup>۲</sup> پیدا کرده بود .  
 من که از فرط شغف از خود بیخود شده و آمادهٔ بسیدن دستاوش بودم  
 گفتم «مادام اورتانس، از دیدن شما خیلی خوشوقت هستم.»  
 زندگی در آن لحظه به صورت مناظر و صحنه‌های نمایشنامهٔ طوفان<sup>۳</sup> تجلی

۱- Bernhardt, Sarah ، ۱۸۴۴ - ۱۹۲۳ ، بانسوی هنرپیشهٔ

فرانسوی. با اجرای نقشهای عمده در «شاه‌لیر» (۱۸۶۷)، « روی بلاس» (۱۷۶۷) «تندر» (۱۸۷۴) و «ارنانی» شهرتی عالمگیر پیدا کرد تا جایی که او را «سارای آسمانی» نامیدند.

۲- Aiglon ، درام منظوم تاریخی در سه پرده، اثر ادمون روستان (۱۸۶۸ - ۱۹۱۸) ، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی. این درام در شرح احوال پسر ناپلئون از ماری لویزد، اتریش است.

۳- Tempest، نمایشنامه‌ای از ویلیام شکسپیر. بنا بر این نمایشنامه پروسپرو (Prospero)، دوک میلان، دختری داشت به نام میراندا (Miranda). چون پروسپرو عاشق مطالعه بود و تمام وقت خویش را صرف کسب معلومات می‌کرد، کارهای حکومتی را به برادرش ، موسوم به آنتونیو (Antonio) ، سپرده بود. آنتونیو درصدد برآمد که مستقلاً زمامدار میلان شود و برادر را از مارت خلع کند - در این کار پادشاه ناپل با وی عهدت بود. لاجرم، پروسپرو و میراندا را سوار یک کشتی کرد و، هنگامی که چند فرسخی از ساحل دور شدند، آن‌دورا بزور درتایق کوچکی نشانندند که نه‌پارویی داشت نه بادبانی و نه دکلی. یکی از یاران پروسپرو، موسوم به گونزالو (Gonzalo) محرمانه مقدار کانی آذوقه و کتاب درتایق گذاشت. پروسپرو ، پس از رسیدن به جزیره، به تربیت دختر خود پرداخت و او را بزرگ کرد. ضمناً، به کمک سحر و جادو، طوفان عظیمی برانگیخت و کشتی حامل پادشاه ناپل و پسرش فردیناند ، برادر خود ، آنتونیو، و دیگر سران ناحیهٔ میلان را غرق کرد. غریک به نقطه‌ای از ساحل افتادند در حالی که سراسیمه آب شده و دست از خیانت شسته بودند.

می‌کرد. ما هم به‌مثابه سرنشینان کشتی شکسته‌ای بودیم که، سراپا خیس و تر، پای به جزیره اسرارآمیز نهاده بودیم. با دقت هرچه تمامتر سواحل اعجاب‌انگیز جزیره را می‌نگریستیم و با تشریفاتی رسمی، با ساکتین محل برخورد می‌کردیم. این زن، مادام اورتانس، هم به‌منزله الهه<sup>۶</sup> جزیره بود، با این تفاوت که از لحاظ وضع ظاهری نوعی نیل دریایی سفید سالخورده ولی نیمه‌گندیده‌ای بود که به‌این سواحل شنی افتاده بود. در پشت سرش صورت‌های پشمالو و کثیف مردم جزیره دیده می‌شد که، در عین حال، هم‌با غرور و هم‌با خواری به وی می‌نگریستند. این منظره خاطره کالیبان<sup>۷</sup> را زنده می‌کرد.

زوریا، مانند شاهزاده‌ای که دولباس مبدل باشد، چشم به‌وی دوخته بود. مادام اورتانس در نظرش به‌منزله دوستی‌دیرین یا کشتی‌یادبانی‌کهنه‌ای بود که روزگاری در دریای دور دست جنگیده، طعم نیروزی و شکست، هر دورا، چشیده، روزنامه‌ای عرشه‌اش در هم شکسته، دکلش فرو افتاده و یادبانی‌هایش از هم دریده شده است. با این حال، مادام کوشیده بود تا ترک‌ها و چین‌خوردگی‌های بدنه و صورت کشتی خود را با بودر و کرم، تا حدی، جبران کند، به‌این ساحل دور افتاده پناه آورد و در انتظار حوادث بشیند. مسلماً در انتظار زوریا یعنی ناخدایی بود که هزاران زخم بر بدن داشت. من از دیدن حرکات و رفتار این دو هنرپیشه لذت می‌بردم و مسرور بودم از این

---

۶- منظور همان میراندا است که بعداً میان او و فردیناند، پسر پادشاه ناپل، عشقی سوزان و آتشین پدیدار شد. فردیناند، پس از اینکه حیاتی دوباره یافت و میراندا را در کنار خود دید یقین کرد که به جزیره‌ای سحرآمیز افتاده و میراندا هم الهه جزیره است. «لاجرم، همواره او را الهه خطاب می‌کرد».

۷- Caliban، از بازیگران نمایشنامه طوفان. عموماً از کالیبان به عنوان چیزی سخن می‌رود که حدفاصل میان انسان و حیوان، یا حد وسط میان جانوری آبی و جانوری خاکی باشد. هیولایی است پر از حماقت و بلاهت؛ بالجمله چیزی است که آفریده، نمونه بی‌تعلیمی یا کج‌آفریدگی.



که بالاخره در جزیره کرت، در صحنه‌ای که در نهایت سادگی آماده و رنگامیزی شده بود، باهم زور و می‌شدند.

در حالی که در برابر هنرپیشه‌ای که در این‌های نقش‌های عاشقانه استادی تمام‌عیار بود سر فرو آوردم گفتم: مادام اورتانس، دو تخت می‌خواهم، البته دو تخت بدون ساس.

وی با چشمان تحريك كنده‌اش، سرپای مرا نگاه کرده گفت: گفتید بدون ساس؟ تصور نمی‌کنم ساس وجود داشته باشد.

دعاهای کالیبان-مردم جزیره-سپاز شده با تمسخر فریاد زدند «نه، چنین نیست!» مادام اورتانس در مقابل، در حالی که به علامت اعتراض پاهای چاق خود را به زمین می‌کوفت گفت: «نه ساس ندارد، اصلاً ساس ندارد.» جورایی بی‌نیلی رنگ و بویک جنت کفش بیرخت در یاری پارویان ایریشی تشنگی برپا داشت. کالیبان، بار دیگر، غرش کتان گفت «برو بی‌کارت، خانم رئیس؛ بلا بگیری!»

مادام اورتانس با فیس و افاده تمام جلو جلو می‌رفت و راه را بر ایمان باز می‌کرد. بوی بودر و صابون اوزانقیمتی از بدنش استشمام می‌شد. ما هم پشت سرش روانه شدیم. زوربا چنان به‌وی چشم دوخته بود که گویا می‌خواست او را بندد و بخورد. آهسته زیر گوشم گفتم: خوب نگاه کن از پاب، بین فاحشه چگونه کیل خود را می‌چپانند! تلب! تلب! درست مثل میشی که دنبه پرواز خود را حرکت دهد.

آسمان را ابر فرا گرفت؛ دویا سه قطره باران فرو افتاد. بر فراز کوهها جرته آبی‌رنگ برق به چشم می‌خورد. دختران جوان دهکده، در حالی که در پوستینه‌های پوست بز خود فرو رفته بودند، با عجله بزها و گوسفندما را از مراتع بازمی‌گرداندند. زنها در برابر اتاقها چپاتمه‌زده آتش شبانه را روشن می‌کردند.

زوربا، با بی‌صبری، سبیل خود را به دندان می‌گزید و چشمان خود را کماکان به تشیمن غلطان زن دوخته بود.

ناگاه آه عمیقی کشیده گفت «لعنت بر این زندگی! این سلیطه چه کلکی برای ما جور خواهد کرد!»

### III

مهمانخانه یا مسافرخانه مادام اورتانس عبارت بود از يك ردیف کابینهای قدیمی مخصوص افرادی که برای آب تنی به دریا می‌رفتند؛ این کابینها به یکدیگر مرتبط بودند. نخستین کابین دکانی بود که در آن شیرینی، سیگار، بادام زمینی، تیلچراغ، نانهای شیرینی به صورت النیا، شمع، صمغ و کندر فروخته می‌شد. چهار کابین بعدی اطاق خواب بود. در پشت کابینها، در محوطه حیاط، آشپزخانه، رختشویخانه، مرغدانی ولانه خرگوشها قرار داشت. در میان ماسه‌های نرم اطراف خیزرانهای ضخیم و درختهای گلایی روییده بود. سراسر محوطه را بوی مدفوع و انداز فراگرفته بود. هر وقت مادام اورتانس از پهلوی ما می‌گذشت بوی هوا هم تغییر می‌کرد. ولی چه تعصیری: چنین می‌نمود که شخص سطل آرایشگری را زیر بینی خود بگیرد. به محض اینکه تختها آماده شد به اطاق رفته و یکسر، تا صبح خوابیدیم. خوابی را که آن شب دیدم به خاطر ندارم، ولی صبح که بیدار شدم در خود احساس سبکی و راحتی فوق‌العاده کردم، مانند کسی که از آبیختن در دریا بیرون آمده باشد.

آنروز یکشنبه بود. قرار بود کارگران روز بعد (دوشنبه) از آبادیهای اطراف آمده کار خود را آغاز کنند. لاجرم فرصت آنرا داشتم که تمام ساعات روز را به بازدید سراسر ساحلی که تقدیر مرا به آن کشانیده بود بپردازم. هنگامی که به راه انانام سپیده صبح تازه دمیده بود. از کنار باغها گذشته به

موازات ساحل دریا حرکت می‌کردم. با سبزه و شتابی خاص، دریا، زمین و آسمان را بدقت می‌نگریستم، گیاهانی وحشی جمع می‌کردم به‌طوری‌که کف دستهایم بوی تند سلوی و نعنا گرفته بود.

از تپه‌ای بالا رفتم و به پیرامون آن نظر انکندم. قسمتی از حومه دهکده از سنگهای گرانقیمت و سنگ‌آهک تشکیل شده بود، درختان خرنوب تیره‌رنگ، زیتون تیره‌نام، انجیروتاک به چشم می‌خورد. در تپه‌ها بیشه‌های پرتقال، لیمو، و ازگیل روئیده بود. کرت‌های نزدیک ساحل سبزه‌کاری شده بود. در طرف جنوب پهنه‌ای از دریا هنوز شران و خروشان بود و امواج بلند آن، که از تندبادهای افریقا به وجود می‌آمد، با ساحل کرت برخورد می‌کرد. در نزدیکی آن جزیره ماسه‌ای کوچکی وجود داشت که، بر اثر تابش اولین اشعه خورشید، به رنگ سرخ میخکی جلوه می‌کرد.

زیبایی منظر و تناسب طبیعی چشم‌اندازهای این قسمت از ساحل مرا به تفکر فرو برد. در مخینه خود آن‌را به قطعه نثری شیوا تشبیه کردم که با کمال دقت تنظیم یافته و ضمناً عاری از هر گونه تعقید کلام و آرایش زاید بود؛ هیچ گونه اطناب معل یا ایجاز مغل در آن دیده نمی‌شد. هر چه را لازم بود در کمال اختصار بیان می‌کرد. از هر گونه اطاله کلام یا فرمهای مصنوعی بدور بود، آنچه را باید گفته شود توأم با وقاری مردانه ادا می‌کرد. در فاصله بین سطور آن نوعی حساسیت و نرمش غیر منتظره‌ای دیده می‌شد. باری، در پناه تپه‌ها درختان لیمو و پرتقال عطرانفشانی می‌کردند؛ و از طبع سرا و بیکران دریا شعری فناپذیر تراوش می‌کرد.

زیر لب گفتم: کرت! کرت زیبا! و قلبم به تپش افتاد.

از تپه فرودآمده بر لب آب به گردش پرداختم. دخترانی جوان، با روسریهایی به سفیدی برف، چکمه‌هایی بلند و زردرنگ و دامنهایی پرچین، صحبت‌کنان، از راه رسیدند؛ می‌رفتند تا در دبر سفیدرنگی که تابشی خیره‌کننده داشت، در مراسم قداس شرکت کنند.

---

۱- Mass، در کلیسای کاتولیک رومی، عبادتی است که صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس به شمار می‌رود. مشتمل است بر یک سلسله ادعیه و آداب. معمولاً به زبان لاتینی خوانده می‌شود.

در این موقع ایستادم. به محض اینکه چشم دخترها به من افتاد ساکت شدند و خنده‌شان قطع شد. چنین می‌نمود که دیدن مردی بیگانه حالت عدم اطمینانی در آنان به وجود آورده است. نوعی حالت تدافعی به خود گرفتند. این وضع در سر تا پایشان متجلی بود. با عصبانیت انگشتان خود را به دکمه‌های بسته بلوز بردند. ترس در رگهایشان راه یافته بود. ترنها بود که دزدان دریایی، به طور ناگهانی، به سراسر سواحل از کرت که مقابل الریقا بود شیخون می‌زدند و میش و زنان و کودکان را با خود می‌بردند. این دزدان سپس دستهای اسرای خود را با شالهای قه‌مز رنگی که بر کمر داشتند می‌بستند و آنها را به داخل کشتی می‌انداختند. آنگاه برای فروش زنان و دختران، راه الجزیره، اسکندریه و بیروت در پیش می‌گرفتند. ترنها بود که بر آبهای نزدیک این سواحل طره‌های سیاه دختران به چشم می‌خورد و صدای ضجه و ناله بر آسمان بلند بود. من به این دختران، که اینک به یکدیگر نزدیک شده بودند تا سدی غیر قابل عبور تشکیل دهند، خیره می‌نگریستم. ترس آنها واکنشی غریزی بود، سابقاً این ترس و احتیاط ضرورت داشت؛ ولی، با اینکه امروز موجی برای اتخاذ حالت تدافعی وجود نداشت، همان رفتار را تکرار می‌کردند، همان غریزه پیشین بر رفتار و حرکاتشان حکمفرما بود. هنگامی که دختران از برابرم می‌گذشتند من، لبخند زنان، خود را به کناری کشیدم. ناگاه مانند کسانی که احساس کنند خطری که با آن مواجه بودند ترنها است بر طرف شده و، در حال حاضر و در عصر امنیت، اصولاً خطری متصور نیست، رخسارشان شکنجه شد، خط مستحکم دفاعی درهم شکست و دسته‌جمعی، با شادی و اطمینان خاطر، به من صبح به‌خیر گفتند. در همین لحظه بود که نوای شاد و مسرت‌بخش ناقوسهای کلیسا، از دور، در قضا طنین‌انگن شد.

خورشید برآمده و آسمان صاف بود. من دولا دولا از میان صخره‌ها گذشته نظیر مرغی دریایی روی تخت‌سنگی نشستم و به نظاره دریا پرداختم. خود را نیرومند و با نشاط احساس می‌کردم، و تسلیم سرتوشت بودم. قوه تخلیم که مجذوب امواج دریا بود، خود تبدیل به موجی شده بود. موجی مقاوم‌ناپذیر و، چون دریا، خروشان.

دلم بسختی گرفته بود، صداعایی نامفهوم، شکایت‌آمیز و آمرانه از درون آن برمی‌خاست. می‌دانستم کیست که مرا به سوی خویش می‌خواند.

هر بار که، ولو برای لحظه‌ای، تنها می‌شدم این موجود فریاد برمی‌آورد و از من می‌خواست تا از پیش‌بینی‌های ملال‌انگیز و موحش، احساساتی تند و ترسی غیر معقول نجاتش دهم.

با عجله کتاب دانه را که همواره مصاحب سرم بود گشودم تا مگر لایه‌های دل‌را نشنوم و این دیو پلید و مخول‌سرا، از درون خویش، برانم. کتاب را ورق می‌زدم، در هر صفحه سطری یا قطعه‌ای می‌خواندم و، گاهی، می‌کوشیدم تا بتندی از شعری را به خاطر سپارم. از روی صفحات آن کتاب، دوزخیان، زوزه‌کشان، بر می‌خاستند. در نیمه‌راه صخره‌ها، ارواح مجروح در صدد پیدا کردن راهی برای بالا رفتن از سینه‌کشی تند کوه بودند. بالاتر از آن، ارواح بنده‌سین، در میان دشتهای زمردین، مانند کرمهای درخشان شب‌تاب حرکت می‌کردند. من، از بالاترین اوج تا پایینترین حوض، این خانه وحشت‌انگیز سرنوشت را، بی‌اراده و سرگردان، می‌سودم؛ آزادانه در دوزخ، در اعراق، و در بهشت گردش کردم. گویی در منزل شخصی خود تفرج می‌کردم. ضمن خواندن این اشعار، رنج می‌بردم، انتظار بهشت‌رادم و از سعادت‌ی جاودانه بهره می‌بردم.

تا گاه کتاب را بستم و چشم به دریا دوختم. مرغی نوروزی بر سطح آب نشسته و، همراه با امواج، بالا و پایین می‌رفت؛ چنین می‌نمود که خود را فراموش کرده و خویشتن را بی‌اراده، به امواج دریا سپرده است. از آن فراموشی و این تسلیم لذتی احساس می‌کردم. جوانی آفتاب‌سوخته و پابرنه در امتداد ساحل به طرف من پیش می‌آمد و اشعاری عاشقانه ترنم می‌کرد. شاید الهامی را که این اشعار مبین آنها بود درک می‌کرد زیرا صدایش رفته رفته گرفته‌تر می‌شد و به آهنگ آواز جوجه خروسی می‌گرایید.

اشعار دانه صدها سال در کشور شاعر (ایتالیا) خوانده شده بود. به همان گونه که عزلیات عاشقانه دختران و پسران را برای عشق‌ورزی آماده می‌کند، این اشعار فلورانس، آتشین نیز جوانان ایتالیا را برای روز نجات آماده می‌ساخت. قبل بعد نسل، همه با روح شاعر در آمیخته و سرانجام اسارت و بردگی را به آزادی مبدل ساختند.

۱- Florentine منسوب به فلورانس (شهری در ایتالیا)؛ منظور

اشعار دانه است چه دانه در فلورانس به دنیا آمد.

تا گاه از پشت سرمدای خنده‌ای شنیده شد و مرا از اوج عالم دانه‌ای فروکشید. اطراف را نگاه کرده زوربا را پشت سرم دیدم که صورتش، سراسر از شدت خنده چین و چروک شده بود. با صدای بلند گفت «غوب ارباب، تا حالا که بدنشد، خوب شروع کردی. ساعتهاست که دنبالت می‌گردم. چه طور می‌توانستم حدس بزنم که کجا هستی» و چون دید من جوابی ندادم چنین ادامه داد:

«ظهر گذشته، مرغ هم‌پخته و حاضر است. اگر باز هم صبر کنی گوشتش متلاشی خواهد شد.

– بله، می‌دانم، ولی گرسنه نیستم.

زوربا، درحالی که با دست روی زانوی خود می‌کوبید، گفت «چه طور گرسنه نیستی؟ تو که از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای. باید به این بدن غذا رسانید. غذا برای بدن به منزله جان و روح است. ارباب، کمی هم رحم داشته باش، بگذار بدنت هم چیزی بخورد. درست فکر کن، جسم ما به منزله چهارپایی است که بر آن سوار هستیم. اگر خوراکی به آن نرسانی ما را در نیمه راه خواهد گذاشت.

سالها بود که من از لذایذ جسمانی بیزار شده بودم، و حتی المقدور درغنا غذا می‌خوردم. گوشتها غذا خوردن را کاری شرم‌آور می‌دانستم. ولی برای اینکه زوربا بیشتر غرغر نکند گفتم:

بسیار خوب، الان می‌آیم.

به طرف ده به راه افتادم. عبور از میان صخره‌ها بتندی انجام می‌گرفت. به همان سرعتی که ساعت‌های راز و نیاز عشاق می‌گذرد: برق آسا.

زوربا، با تردید، پرسید «دریازه لیتیت فکر می‌کردی؟»

خنده کنان گفتم «پس می‌خواستی درباره چه چیز دیگری فکر کنم؟ از

فردا کار را شروع خواهیم کرد. لازم بود محاسباتی انجام دهم.»

زوربا، درحالی که با احتیاط قدم برمی‌داشت پرسید «نتیجه محاسبات چه شد؟»

– پس از سه ماه دیگر باید بتوانیم روزانه ده تن لیتیت استخراج کنیم

تا مخارجمان تأمین شود.

زوربا، بار دیگر، به من نگاه کرد، ولی این بار نگرانی و اضطراب

در وجعش مشهود بود. پس از لحظه‌ای گفت «لعنت بر شیطان! آخر مرد حسابی، برای محاسبات جا قحط بود که کنار دریا را انتخاب کردی؟ باید ببخشی ارباب که این سؤال را می‌کنم، ولی من هم چیزی نمی‌فهمم. من اگر قرار باشد با ارقام سروکله بزنم و محاسباتی انجام دهم، ترجیح می‌دهم که سرم را زیر خاک کنم تا چیزی نبینم زیرا اگر سرم بالا و چشمانم باز باشد و دریا یا درختی یا زنی‌را - حتی اگر بیرحم باشد - ببینم، هرچه جمع و رقم هست دود می‌شود و به هوا می‌رود - گوئیا بال در می‌آورند و در هوا پرواز می‌کنند. آیا ممکن است من به آنها برسم و بگیرمشان؟»

برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم: «تقصیر خود تو است زوربا. تو اصلاً نمی‌توانی حواست را جمع کنی!»

شاید تو راست بگویی ارباب. اما بستگی دارد به اینکه از چه نظری به آن نگاه کنی؟ مواردی هست که حتی حضرت سلیمان نبی هم، با تمام حکمتش... بین ارباب، روزی رفته بودم به دهی کوچک. پدر بزرگم میر نمود ساله‌ای مشغول غرس درخت بادامی بود. با تعجب گفتم: پدرجان، چه می‌کنی؟ جواب داد درخت بادام می‌کارم. با آنکه قوزی در پشت داشت، رویش را برگردانده افتاده کرد؛ پسرجان، من طوری زندگی می‌کنم که انگار هرگز نخواهم مرد. بلافاصله در مقابل سخنش، متقابلاً، گفتم: و من طوری زندگی می‌کنم که گویی همین لحظه چشم از جهان فرو خواهم بست. ارباب، حق با کدام ما بود - او یا من؟

نگاه پیروزمندانه‌ای به من انداخته گشت: «دیدنی گهت انداختم.» من سکوت کردم. دو سربالایی تند و خطرناک ممکن است هر دو به تله واحدی برسند. چه‌سا رفتار آن کس که معتقد است مرگ اساساً وجود ندارد با رفتار آنکه می‌پندارد همین لحظه خواهد مرد یکی باشد ولی هنگامی که زوربا این سؤال را مطرح کرد به این مطلب وقوفی نداشتم و نتوانستم بلافاصله پاسخی بدهم.

زوربا، باتسخر، گشت «خوب، ارباب! ناراحت نیاش. تو که نمی‌توانی در این مورد پاسخی بدی، بهتر است رشته سخن را عوض کنیم. هم الان من به نگر مرغ و بلوبی هستم که روی آن دارچین پاشیده‌باشد. از سرم، مانند دیگ پلو، بخار بلند می‌شود. بهتر است اول غذا بخوریم، ته‌بندی

کنیم، بعد ببینیم چه باید کرد؟! هر کاری موافقی دارد. در این لحظه که بلو منتظر ما است باید فقط به فکر آن باشیم. فردا لیبیت منتظرمان خواهد بود و به آن خواهیم پرداخت. از این شاخ به آن شاخ پریدن که درست نیست. وارد دهکده شدیم، زنهای در درگاه خانه ها نشستند و سر گرم و راجی با یکدیگر بودند. پیرمردان، ساکت و خاموش، به عصا تکیه کرده آهسته گام برمی-داشتند. در زیر درخت انار بر باری بیزن شکسته ای شیشه های سرنو هاش را می گشت.

مقابل کانه پیرمردی با حالتی جدی و نکور و بینی عقابی صاف ایستاده بود. ظواهر امر نشان می داد که برای خود شخصیتی است. اسمش ماوراوندو-ئی، و که خدای ده بود. همو بود که معدن لیبیت را به من اجاره داده بود. صحنه، شب قبل هم به منزل مادام اورتانی آمده بود تا ما را به منزل خویش ببرد. کدخداه، با دیدن ما، چنین گفت:

«اقامت شما نزد مادام اورتانی موجب سرشکستگی و فنگاست، و چنین تعبیر می شود که در این ده اساساً مردی وجود ندارد.»

سخت و محکم صحبت می کرد. بکله کلمات را کدخدا مآبانه، قبلا می ستجد و بعد ادا می کرد. دعوتش را رد کردیم. رنجیده خاطر شد، ولی بیش از آن اصراری نکرد. موافقی که ما را ترک می کرد گفت: «من به وظیفه خود عمل کردم. اخذ تصمیم با خود شما است.»

کمی بعد دو قالب پنیر، یک سبد انار، یک ظرف انگور و انجیر و یک قرابه عرق برایمان فرستاد. مستخدمش، درحالی که باز ما را از روی الاغ کوچک اندامش خالی می کرد، گفت:

«کاپیتان ماوراوندوئی سلام رسانیدند و گفتند چیز قابلی نیست، امیدوارم مورد قبول و پسند شما باشد.»

باری، به پاس محبت های دوشین، با حرارت و صمیمیت به کدخدای اسلام کردیم. وی، درحالی که دست را روی سینه گذاشته بود، گفت «خدایم با عزت به شما بدهد.» آنگاه ساکت شد.

زوربا گفت: آدم کم حرفی است. بین، عیناً مثل چوب ببحرکت



ایستاده، من گفتم «آدم معروزی است، من از او خوشم می آید.»  
 نزدیک منزل رسیدیم، زوربا فوق العاده خوشحال بود. برهه‌های پیش  
 از شوق می لرزید. مادام اورتانس به محض اینکه، از آستانه در، چشمش به ما  
 افتاد جیغی کشید و به طرف آشپزخانه دوید.

زوربا میز را در حیاط، زیر درخت مو بزرگی، گذاشت. نان را برید،  
 شراب آورد و میز را آماده ساخت.

نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت و به میز اشاره کرد. در این موقع  
 متوجه شدم که میز را برای سه نفر تهیه دیده است.

آهسته گفت «می بینی از باب!»

— بله می بینم، ای حته!

درحالی که با زبان لیهای خود را می نسید گفت «برنده هر چه برتر  
 باشد خوراکش لذیذتر و گواراتر است. این را از من داشته باش.»

نوعی چابکی و چالاکی در حرکاتش دیده می شد، چشمانش برق می زد،  
 آهنگهای عاشقانه قدیمی را زیر لب زمزمه می کرد. رو به من کرده گفت:

«از باب، این است راه و رسم زندگی، باید خوش بود و از هر چن  
 کلی جید. من این دم طوری رفتار می کنم که گویا ده دیگر خواهم مرد. پس  
 باید خوش بود و خوش گذرانید. دم غنیمت است. نمی خواهم قبل از خوردن  
 مرغ جان بسپارم.»

مادام اورتانس گفت «بفرمایید سر میز.»

دیگ را از روی آتش برداشت و جلو ما روی میز گذاشت. نگاهی  
 به میز انداخت و غرق حیرت شمعیز برای سه نفر آماده شده بود. درحالی  
 که از خوشحالی قرمز رنگ شده بود نگاهی به زوربا انداخت و بلکهای  
 چشمان کوچک آیش را برهه زد.

زوربا در گوشه گفت «از آن زنیهای حشری است!» سپس، با کمال ائب  
 و احترام، رو به خانم کرد و گفت «ای پری زیبای نریها، ما کشتی شکستگانیم  
 و امواج دریا ما را به دلمان شما انکنده است. ای عوری دلریا! این انتخاب  
 را به ما بده و با ما در صرف غذا شرکت کن.»

خواننده سابق کتاباره بازوان خود را چنان باز کرد که گویا می خواهد  
 گردو را در آغوش بگیرد. ولی بلافاصله آنها را جمع کرد. در حالی که، با

ظرافت تمام، هیكل خود را می‌چنانچه بدانش را ابتدا به زوربا و بعداً به من مالود؛ خنده‌کنان، به طرف اطاق خود دویده چند لحظه بعد، سرمست و حرامان، در حالی که تاخیرترین لباسهایش را بیرون کرده بود نمایان گشت. لباسی بود از مخمل برای کوبه، که با تپان زرد رنگ و رورفته‌ای گله‌وزی شده بود. بالائیکه لباس، به طرز سخاوتمندانه‌ای، باز بود. سنجاقی به شکل گل سرخ مصنوعی شکفته‌ای بر لباسش سرق می‌زد. قفس طوطی را در دست داشت، و آن را به شاخه‌ای از درخت مو می‌آویخت.

او را وسط نشانییم. زوربا در طرف راستش نشست. و من در سمت چپ. هر سه، با کمال سرعت و اشتها، به خوردن پرداختیم. دقائق اول هیچ کسی سخنی بر لب نیاورد؛ چاقور بدن را غذا می‌دادیم و تشنگی را با جرعه‌های شراب بر طرف می‌ساختیم. طولی نکشید که غذا تبدیل به خون شد؛ دنیا در نظرمان زیباتر جلوه می‌کرد؛ زنی که در وسط من و زوربا نشسته بود هر لحظه جوانتر می‌نمود، چین و چروکهای صورتش بکلی محو شده بود. طوطی که با جامه سبز و زردش در قفس مقابل ما نشسته بود خم شد تا ما را بهتر ببیند. شبیه آدمکی بود انسون‌شده، یا چون روح آن خانم خواننده کاباره، که به لباسی سبز و زرد ملیس شده باشد. درخت تانک برهنه بالای سرمان، ناگاه به صورت درختی سرسبز و سرشار از خوشه‌های انگور رسیده تجلی کرد.

چشمان زوربا در حدقه می‌دوید، بازوانش را کاملاً باز کرده بود؛ گوتیا می‌خواست جهان را در آغوش بکشد. نگاهی به من کرد و با حیرت گفت «ارباب، چه خبر است؟ می‌بینی يك گیلان کوچک شراب می‌خوریم، دنیا عووش می‌شود. ای ارباب، دنیا چیز عجیبی است. ترا به شرافت قسم، نگویتم آیا اینها که بالای سرمان بر درخت آویخته خوشه‌های انگور است یا بدن فرشتگان! من که گیج شدم! شاید هیچی نباشند. اصلاً هیچ چیزی وجود ندارد؛ نه مرغ، نه حوری دلربا و نه کورت. حرف بزنی ارباب! حرف بزنی! اگر حرف بزنی من دیوانه می‌شوم.»

زوربا رفته رفته سرخوش و روشن می‌شد. پس از آنکه از خوردن جووجه فراغت یافت نگاه خود را، هر بصلانه، به مادام اورتانس دوخت؛ گوتیا می‌خواست با چشم او را بخورد. سرایش را نگاه می‌کرد. مثل این بود که

بستانهایش را با نگاه دستمالی می‌کند. چشمان ریز علیا مخدیره هم برق می‌زد. چون به‌شراب خیلی علاقه داشت چند گیلانی نوشید. شیطان بطری او را به‌ایام گذشته و روزهای خوش قدیم کشانیده بود. احساس می‌کرد که بار دیگر مهربانی، سرمستی و خوشی سراسر وجودش را فرا گرفته است. برخاست، در خروجی را بست و جهت آن را انداخت تا روستاییان-یاء به قول او، بر بره‌ها وضع ما را نبینند. سیگاری روشن کرده مشغول کشیدن شد و دود آن را، حلقه حلقه، از بینی کوچک برجسته فرانسوی‌وارش خارج می‌ساخت.

درچین لفظاتی است که درهای وجود زن گشاده می‌شود. نگهبانان این دروازه‌ها حالت راحت‌باش اختیار می‌کنند. يك کلمه محبت‌آمیز و پر-ملاطفت، نظیر طلا و عشق نیرومند می‌شود و قوت پیدا می‌کند. به‌معنی مناسبت هم من بیدم را روشن کرده خطاب به‌وی چنین گفتیم:

«مادام اورتانی، دیدار شما مرا به یاد سارا برنار در زمان جوانیش می‌اندازد. هرگز تصور نمی‌کردم در این بیابان با این همه شیکپوشی، لطافت، ادب و زیبایی مواجه شدم. کدام شکسپیر بوده که شما را در میان این بره‌ها انداخته است؟»

زن، درحالی که چشمان کوچک و بی‌غروغش را کاملاً باز می‌کرد، گفت: «شکسپیر؟ کدام شکسپیر! منظورت چیست؟»

ولی بلافاصله متوجه تأثیرهایی شده که در گذشته دیده بود، و درام طوفان، اثر شکسپیر را به‌خاطر آورد. در يك چشم برهم‌زدن کلیه کانه‌های ساز و ضربی، کاباره‌ها و میخانه‌هایی را که از هارپس تا بیروت و از آنجا تا سواحل آناتولی زیر پا گذاشته بود از نظر گنزانید. ناگه، به‌خاطرش آمد که در تأثر بزرگ اسکندریه. تأثیری که آنهمه جهنجرایغ، صندلیهای نرم، زن و مرد، بالا تنه‌های لخت و عطرگلهای مختلف در آن موج می‌زد. نمایشنامه طوفان را دیده است. به‌خاطر آورد که در همانجا بود که ناگهان برده‌کنار رفت و سیاه و حشتناکی بر روی صحنه ظاهر شد.

بار دیگر، چون مطلب به‌خاطرش آمده بود، با غرور پرسیده‌کدام

شکسپیر؟ همان شکسپیری که او را اتلولا هم می‌گویند.»  
 - بیه، بیه، همان است. کدام شکسپیر زبیق لطیف مرا روی این  
 سخره‌های وحشتناک پرتاب کرده است؟

نگاهی به اطراف انداخت، درها کاملاً بسته بود، و طوطی خوابیده؛  
 خیر گوشها مشغول جنگگیری بودند. مادام اورتانس که تحت تأثیر حرفهای  
 من قرار گرفته بود لب به سخن گشود و، به‌ویج، صندوقچه سینه‌اش را  
 بی ما باز کرد. عیناً مشابه باز کردن صندوقچه‌ای قدیمی بود بر از ادویه،  
 نام‌های ماشمانه زرد شده و لباسهای کهنه.

زبان یونانی را با لهجه مخصوصی حرف می‌زد. کلمات را منقطع  
 اندامی کرد، و سیلابها را در هم می‌آمیخت. با این حال سخنانش را بخوبی  
 درک می‌کردم. گاه گاه، بی‌حمت می‌توانستیم جنو خنده خود را بگیریم و،  
 گاهی عیب تحت تأثیر مشروب زیادی که صرف کرد بودیم - سرشک از دیده  
 فرو می‌ریختیم.

بازی، اینست خلاصه مطالبی که حوری دلیرنای پیر، در آن حیاط  
 معطر، بر ایمان تعریف کرد:

- بسیار خوب، گوش کنید! زنی که اینک روبه‌روی شما نشسته هیچ  
 گاه در میخانه خوانندگی نمی‌کرد. هرگز! هرگز! من هنرپیشه معروفی  
 بودم. لباسهای زبرم همه از ابریشم، و تورهای آن همه نورهای اصل بود.  
 اما عشق...

آه عمیقی کشید، از زور با سپکاری گرفته آنرا روشن کرد و چنین  
 ادامه داد:

«من دریسالاری را دوست می‌داشتیم. بار دیگر در کثرت انقلابی روی  
 داده بود، و ناهگان دولت‌های بزرگ و نیرومند در بندر سودا لنگر اندکنده

۱. Othello، درام دیگری از شکسپیر. (مادام اورتانس نام تراژدی  
 را با نام سراینده آن اشتباه کرده است.)

۲. Suda . بندری در ساحل شمالی کرت و یگانه بندر شمالی. در  
 جنگ جهانی دوم پایگاه نیروی دریایی بریتانیا بود، و نیروهای  
 هوایر آلمانی آنرا در ۲۶-۲۷ مه ۱۹۴۱ تصرف کردند.

بودند. چندروز پس از آن من هم به کرت آمدم. وه، که چه ایهتی داشت؟! کاش آن چهار دریاسالار انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و روسی را شماعم می‌دیدند. عده بایرانهای طلائی، کفشهای چرمی ایل و کلاههای بردار. عین عروس لاری بودند. خروسهای بزرگ، هریک به وزن دوازده تا پانزده سنگ. چه ریشهایی؟! مجعد، شبیه بدکلاف ایریشم: یکی سیاه، یکی بور، یکی جوگندی و دیگری قرمز. خدا می‌داند که چه عطری داشتند؟ هر کدام عطری مخصوص استعمال می‌کردند، به همین علت هم من، در تاریکی، من‌توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم. انگلیسی ادکلنی مصرف می‌کرد؛ فرانسوی، عطربنفشه؛ روسی، مشک؛ و ایتالیایی - آخ‌بله، ایتالیایی - عطر پاچولی. خدای من، چه دستهایی!!

چه بسا هنگامی که در کشتی فرماندهی جمع می‌شدیم در باب انقلاب سخن می‌رفت. دگمه‌های لباس دریاسالارها باز بود. از بس شامپانی روی من می‌ریختند زیر بیراهن ایریشمی به تنم می‌چسبید. نایستان بود، گوش می‌کنید. ما در باب انقلاب صحبت می‌کردیم! بحث خیلی جدی شده بود. من ریششان را گرفته خواهش می‌کردم که کرتیهای بدبخت را بیماران نکنند. با دوربین دو چشم آنها را نزدیک کانتا<sup>۱</sup> می‌دیدیم: کوچک، ریز و مانند مورچه‌هایی بودند با شلووار آبی و چکمه‌های زرد. مدام فریاد می‌کشیدند و پرچی با خود حمل می‌کردند.

از میان خیزرانهای دور حیاط صمائی شنیده‌شد، ماده جنگجوی پیر، وحشت زده، کلام خود را قطع کرد. از خلال برگها چشمان ریز شرور و درخشانی دیده می‌شد. بچه‌های ده، از بزم مامستحضر شده برای جاسوسی به این محل آمده بودند.

خواننده کاباره سعی کرد از جا برخیزد اما نتوانست: هم غذا زیاد خورده و هم مشروب فراوان آشامیده بود. لاجرم بر جای خود بنشست. زوربا سنگی از زمین برداشت و به طرف بچه‌ها دوید. اینان، باجیغ و فریاد،

۱- stone، واحد وزن، برابر ۱۴ پوند.

۲- Canca، شهر، کر سی کرت. یکی از قدیمی‌ترین شهرهای کرت است.

پراکنده شدند.

زوربا، درحالی که صندلی خود را به صندلی مادام اورتانس نزدیکتر می‌کرد، گفت «ادامه بده خوشگلم! بگو ای جواهر قیچی من.» و مادام چنین ادامه داد.

« ریش دریا سالار ایتالیایی را که با من خودمانیتر بود و کاناوارو نام داشت گرفته گفتم: نه کاناواروی عزیزم، نه کاناواروی کوچولو! خواهش می‌کنم بوم بوم نکن! بوم بوم نکن.

« فکر می‌کنید زنی که اینک پهلوی شما نشسته چند بار جان کرتیها را از مرگ نجات داده است؟ چندبار از تیراندازی توپهای آماده به شلیک، با گرفتن ریش دریا سالارها، جلوگیری کرده و نگذاشته است که بوم بوم بکنند؟ در مقابل چه قدردانی از من به عمل آمده؟ نگاه کنید، به عنوان تجلیل از من ...»

مادام اورتانس از حق ناشنسی مردم سخت عصبانی بود. با مشت کوچک و چین و چروک خورده اش روی میز کوبید. زوربا دستهای کمرکشته اش را روی زانوهای از هم گشوده وی برده آنها را گرفت و، درحالی که تظاهر می‌کرد که از خود بیخود شده است، به صدای بلند گفت:

« بوهولینای عزیز، توهم به خاطر خدا بوم بوم نکن!»

بانوی پیر، در حالی که با دمان بسته می‌خندید، گفت « دست را بردار؟ درباره من چه فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی من کی هستم؟» و نگاه سردی

۱ - Canavaro

۲ - Bouboulina ، از زنان تهران جنگ (۱۸۲۱-۲۸) استقلال یونان. جنگهایش در دریا، وحشاتی که بر کشتیهای نرکها کرد او را از مظاهر نهرمانی و شعاعت ساخته است. از لحاظ پیروزیهای جنگی در عداد کنستانتینوس کاناریس (Konstantinos Kanaris ، ۱۷۹۰-۱۸۷۷ ، افسر دریایی معروف یونانی، که پس از استقلال یونان به مقام نخست وزیری و نیابت سلطنت هم رسید) و آندرتاس میائولیس (Andréas Miaoulis ، ۱۷۶۸-۱۹۳۵ ، افسر دریایی معروف یونانی که ناوگان مصر را درهم شکست) به شمار است.

به‌وی انداخت.

زوربای نیرنگ‌باز ناچر گفت: «بالاخره در آسمان خدایی هست؛  
تاراحت نباش بوبولینای عزیز، جان شیرین، ما اینجا هستیم! از هیچ چیز  
تترس!»

حوری‌بیر چشمان آرزومند و آبی‌رنگ خود را روبه آسمان بلند کرد؛  
نگاهش به‌طوطی افتاد که در نفس خوابیده بود. سپس گفت:

«کاناواروی من، کاناواروی کوچک و عزیز، و صدایی شبیه صدای  
طوطی از خود درآورد.

طوطی که صدای صاحبش را شناخت چشمان خود را باز کرده باچنگال  
هایش میله‌های نفس را گرفت و، با صدایی خشن، شبیه صدای کسی که در حال تحریف  
شدن است، فریاد کشید: «کاناوارو! کاناوارو!»

زوربا، به شنیدن گفتار طوطی، گفت «حاضر»، و بار دیگر دستهای  
خود را روی زانوهای گذاشت که از طرف افراد مختلف مورد نوازشهای  
بیشمار قرار گرفته بود؛ ولی این بار طوری وانمود می‌کرد که خود را صاحب  
آنها می‌داند. بپر آوازه‌خوان کاباره در صندلی خود جا به جاشد و، با دودبگر،  
لبه‌های کوچک و پرچین و چروک خود را از هم گشوده چنین به سخن ادامه داد:  
«من هم شجاعانه جنگیده‌ام؛ سرنه به سینه... اماروزهای خوش گذشت،  
کرت آزاد شد؛ به ناوگانها دستور رسید تا بازگردند. من، در حالی که ریش  
هر چهارتا دریاسالار را به دست گرفته بودم، پرسیدم تکلیف من چه می‌شود؟  
مرا اینجا به امید کی می‌سپارید؟ من به بزرگی و اشرافیت، به شاهی و  
جوجه سرخ کرده عادت کرده‌ام؛ من عادت کرده‌ام که ناویان خوش‌تیاله برایم  
ادای احترام بکنند، مرا یکبار، و در آن واحد چهاربار، ببوه می‌کنند. ای  
دریاسالارها و اشراف عزیز، تکلیف من چه خواهد شد؟!»

«آنها فقط خندیدند! اینهم مردانگی آنها، لیرمهای انگلیسی و ایتالیایی،  
روبل و تاپلئون! تترس کردند. من بولهارا داخل جوزاب، سینه‌بند و کفشهایم

۱ - napoléon، سکه طلای قدیم فرانسه، با تصویر ناپلئون، برابر

۲۵ فرانک، سکه طلای دیگری هم بود معادل ۴ فرانک که آن را

«دوناپلئونی» می‌خواندند.

جادادم. شب آخر آنقدر گریستم و می‌رقص کردم تا دل دریا سالارها به حال من سوخت. وان حمام را با شامپانی برگرداند و مرا به داخل آن انداختند. آخر دیگر خیلی خودمانی و صمیمی شده بودیم. وبه افتخار من از داخل وان شامپانی نوشیدند. آن‌قدر خوردند تا مست و خراب شدند و چراغها را خاموش کردند...

«صبح روز بعد عطر هریک را بر بدنم استشمام کردم: عطر بنفشه، ادکلن، مشک و پاجولی. چهار قدرت بزرگ - انگلستان، فرانسه، روسیه و ایتالیا را اینجا روی همین زانوهای نشاندم و آنها را مثل بچه تکان تکان دادم.»

مادام اورتانس دستهای کوچک و تپلی خود را دراز کرد و، مثل اینکه بخواهد بچه‌ای را روی دامن خود تکان دهد، دستها را بالا و پایین برده گفت «این طوزه، می‌بینید، این طوزه» و به سخن خود ادامه داد:

«در همین سینه توپها شروع به تیراندازی کردند؛ ولی حاضر من قسم بخورم که این بار فقط به احترام من و برای بزرگداشت من بود. در حالی که توپها شلیک می‌کردند قابض سفیدرنگی با دوازده پاروژن آمد تا من سوار بشوم و به ساحل بروم.»

در این موقع دستمال کوچک خود را به دست گرفت و بسختی گریستن آغاز کرد.

زوربا، با شیفگی و بیخود از خود، به صدای بلند گفت «بویولینای من، چشمانت را ببند، جواهر عزیزم، چشمانت را ببند! کاناوارو من هستم!» علی‌مخفیه گفت «گفتم دستهایت را بردار. درست به خودت نگاه کن! اها گوتنهای طلایت کو؟ کلاه سه گوش کو؟ ایش معطر کو؟ خوب، باشد! عیبی هم ندارد!...» سپس دست زوربا را با مهربانی فشار داد. بار دیگر سرشک از دیده فروبارید.

هوا رفت‌رفته سرد می‌شد. لحظه‌ای سکوت برقرار گشت. صدای امواج دریا از پشت خیزرانها به گوش می‌رسید، ولی دیگر از طوفان اثری نبود. دریا نسبتاً آرام بود؛ باد از وزش افتاده بود، خورشید بتدریج پایین می‌رفت تا مگر بیارامد! دو کلاغ از بالای سر ما پرواز کردند. بالهایشان صدایی شبیه پاره کردن قطعه پارچه‌ای ابریشمی می‌داد - شبیه صدای پاره شدن پیراهن ابریشمی



همین بانوی خواننده.

آفتاب عصر، همچون گردی زرین، بر سطح حیاط بخش می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که لبهای رنگین مادام‌اورتانس سوزان و شعله‌ور شده و، بر اثر نسیم شامگاهی، می‌لرزیدند - گوئیا می‌خواستند به پرواز در آمده شوروشوق را در وجود همسایگان برانگیزند. آخرین اشعه طلایی خورشید بر سینه نیمه‌لخت، بر زانومای از هم گشاده‌اش که - بر اثر کثرت سن - از بیه انباشته شده بود، بر چینهای گردن و بر کفشهای نیم‌دار دربارش می‌تابید، حوری پیر بر خود لرزید. با چشمهای کوچک خود، که از اثر گریه و شراب قرمز شده بود، نخست به من و سپس به زوربا - که لبهای خشک شده و چشمهای خود را به بستانهای حوری دوخته بود - نگاه کرد. نگاهش حالت استنهام داشت - می‌خواست بداند کدام یک از ما دوتقر نقش کاناوارو را ایفا خواهد کرد؟

زوربا، بالحنی عاشقانه و حالتی شهوت‌آمیز، در حالی که زانومایش را به زانومای حوری پیر می‌فشرد گفت «بهبولینای من هیچ غصه نخور اصلاً نه خدایی است نه شیطانی. سر کوچکت را بلند کن. صورتت را روی دست بگذار و یک آواز عاشقانه بر ایمان بخوان. مرده باد مرگ و نیستی!» زوربا آتش گرفته بود. با دست چپ سیبش را تاب داد و دست راستش اندام آوازه‌خوان مست را لمس می‌کرد. کلماتش مشتاقانه و چشمانش خمار بود. مسلماً آنچه در نظرش جلوه می‌کرد پیرزنی مومایی نبود که در آرایش افراط کرده باشد، بلکه آنچه را می‌دید - بنابر تعبیر معمولی خودش - جنسی مؤنثه به تمام معنای کلمه بود. شخص در نظرش مهم نبود، چهره و سیما برایش از میان رفته بودند. جوانی، پیری، زیبایی و زشتی همه در نظرش تنوعهای بی‌اهمیتی بودند. او در پشت چهرهٔ هر زن صورت مقدس و اسرارآمیز و نجیبانهٔ افرویدته<sup>۱</sup> را می‌دید.

۱ - Aphrodite ، الهه عشق و زیبایی و حاصلخیزی در یونان قدیم؛

مطابق ونوس رومیان.

چنین بود چهره‌ای که در آن لحظه در برابر زوربا تجلی می‌کرد. زوربا با او صحبت می‌کرد و آرزوی تصاحبش را داشت. مادام اورتانس صرفاً ماسکی بیدوام و شفاف بود که زوربا آن را از چهره وی برگرفت تا بر لبهای جاودانه الهه عشق بوسه زند.

زوربا، بار دیگر، التماس کنان گفت: «ای جواهر درخشان، گردن همچون برقت را بلند کن و بر ایمن آوازی بخوان.»

خواننده پیرگونه‌اش را روی دست تپلی خود، که از کثرت لباسشویی ترك ترك شده بود، گذاشت، چشمانش را خمار کرد، و فریادی اندوهناک و تأسف‌انگیز برکشید. آنگاه، درحالی که چشمان نیمه بسته و بیحال خود را به زوربا دوخته بود، معلوم شد زوربا را برگزیده است. خواندن آواز محبوب خود را آغاز کرد:

چرا در گذشت روزهای عمر

با تو رویه‌رو شدم . . . .

زوربا از جای پرید، سراخ ستورش رفت، به رسم ترکها روی زمین نشست، ستور را از کسبه بیرون آورده آن را روی زانویش گذاشت. سپس، دستهای بلندش را پیش برده نعره زنان چنین گفت «آه آه! بو بولینای عزیزم! کاردی بردار، سرم را ببر و مرا تصدق خودت کن!»

شب فرارسید، ستاره شامگاهی در آسمان نمودار گشت. در همین موقع نوای تحریک‌کننده ستور بلند شد تا بهیاری هدیه‌های زوربا بر خیزد. مادام اورتانس که بیش از اندازه جوجه، بلو، بادام سوخته و شراب خورده بود، خود را مستانه روی شانه زوربا انکند و آمی کشید. سپس، بدن خود را، با آرامی به پهلوهای استخوانی زوربا مالید، خمیازه‌ای کشید و، بار دیگر، آهی سرد از درون پردود برآورد.

زوربا به من اشاره‌ای کرده با صدایی آهسته گفت «ارباب، خوب سر حال آمده. به پاس دوستی ما را تنها بگذار.»

## IV

سپیده‌دم که چشم از خواب گشودم زوربا را دیدم که در گوشه تخت خود چهارزانو نشسته‌است. سیگاری بر لب داشت، و سر به چپ تکیه کرده بود. چشمان کوچک مدورش را به‌شش پنجره مقابل که اولین تابش آفتاب آن را سیری رنگ جلوه می‌داد، دوخته بود. چشمانش پف کرده، و گردن دراز و لاغرش همچون گردن مرغی شکاری از یقه بیرون افتاده بود.

شب قبل من خیلی زود برای استراحت رفته و او را با حوری تنها گذاشته و گفته بودم «زوربا، من می‌روم بخوابم؛ خوش باش و کام دل حاصل کن.» زوربا در پاسخ گفت «شب به‌خیر ارباب! ما کار کوچکی داریم که آن را انجام خواهیم داد. شب به‌خیر ارباب، خوب بخوابی!»

ظاهر آکار کوچک خود را انجام داده بودند چون يك بار که از خواب بیدار شدم زمزمه‌ها و سخنان گنگ عاشقانه شنیدم؛ حتی لحظه‌ای هم اتاق پهلویی تکان خورد و لرزید. بار دیگر خواب مرا در برده بود. مدت‌ها پس از نیمه شب بود که زوربا با پای برهنه وارد اتاق شده روی تختش دراز کشیده بود. کلبه این کارها را با نهایت آرامش و ملایمت انجام داده بود تا ببادا مرا از خواب بیدار کند.

در سپیده‌دم هم دیدمش که روی تخت نشسته و چشمان بی‌فروغ خود را به‌نقاط دور دست دوخته بود. کاملاً خواب‌آلود بود، و حالت خماری در وجناش نمایان. هنوز درنوهی چرت آمیخته با وجد و نشاط غوطه‌ور بود.

چنین می پنداشت که سراسر جهان خاکی، آب، افکار و انسانها رو به دریای دور افتاده‌ای در حرکت بود و سیالی غلظت، همچون عسل، همه چیز را در بر گرفته بود. زوربا خود را، بدون مقاومت و پرسشی، در اختیار آن سیال قرار داده بود و از این تسلیم نفس سرمست و شاد بود.

ممکنه بتدریج بیدار می شد صدای درهم خروسیا، خوکها، خیران و آدمیان کم کم به گوش می رسید. می خواستم ازجا برخاسته فریاد بزنم «هی! زوربا! بلند شو، امروز روزگار است. لکن گویی در من هم نوعی حسالت سحر پیدا شده بود که نمی خواستم از آن حال بیرون بیایم. ساکت و خاموش خود را به اولین پرتو گنگون خورشید بامدادی تسلیم کرده بودم. در این دقایق سحر آمیز سراسر زندگی آدمی به سیکی مبهنگاه احساس می شد. زمین، مرتباً در معرض وزش باد بود و، مانند ابری لطیف و اثبوه تغییر شکل می داد.

دست به طرف پپ خود دراز کردم. احساس کردم که به تدخین نیاز دارم. پپ را برداشتم و با شوق و وجد خاصی به آن نگاه کردم. پپ قیمتی و بزرگی بود، ساخت انگلستان. هدیه‌ای بود که دوستان همسان دوستی که چشمان درخشان آبی مایل به سبز و انگشتانی طویل و ظریف داشتند به من داده بود. از آن روزگاران سالها می گذرد. در خارج از کشور بودیم. او درش تمام شده بود، و همان شب می خواست به مقصد یونان حرکت کند. می گفت: سیگار را ترک کن. تو نصف سیگار را دود می کنی، بعد آن را دور می اندازی. کیف تو فقط دقیقه‌ای طول می کشد. خجالت دارد، بهتر است پپ بکشی. پپ مثل همسری باوقا است. موقعی که منزل می روی، آرام به انتظارت نشسته است. آن وقت آن را روشن کن، دود آن را بنگر، و مرا به خاطر بیاور.

هنگام ظهر بود. ما از موزه برلین یعنی همان موزه‌ای بازدید می کردیم که او می خواست، برای آخرین بار، اثر هنری مورد علاقه اش، **جنگجوی**، ساخته‌ی فلورانس سحر آمیز را بران را با کلاه خود مفرغی، گوشه‌هایی لاغر و حالت رنجیده ولی پراراده‌اش تماشا کند. در حالی که به آن مبارز شکست ناپذیر دست از چانه شسته می نگرید، گفت: اگر روزی در سراسر عمر خود عملی انجام دهم

که شایسته مردی باشد آن را مدیون این اثر هنری خواهم بود.  
 در حیات موزه به ستونی تکیه داده بودیم. در برابرمان مجسمه فرعی  
 عربانی از زنی آمازونی، سوار بر اسبی وحشی، با ظرافتی غیر قابل توصیف  
 قرار داشت. هرندۀ کوچک خاکستری رنگی (يك دم چببانك) لحظه ای چند  
 روی سر زن آمازونی نشست. هنگامی که متوجه ما شد، دمش را روبه بالا  
 تکان داد، دویسه بار و، با آهنگی مسخره آمیز، صدایی از گلو خارج کرد و،  
 پس، پرواز کتان دور شد.

لرزشی به من دست داد، به دوستم نگاه کرده پرسیدم:  
 «صدای پرندۀ را شنیدی؟ مثل اینکه می خواست چیزی به ما بگوید  
 و دور شود.»

دوستم لبخندی زده این بیت را از يك ترانه بسیار معروف خواند:  
 « پرندۀ است، بگذار بخواند! پرندۀ است، بگذار حرفش را بزند!»  
 چه عاملی سبب شد که در این لحظه از سپیده دم، در ساحل جزیره  
 کرب، چنین خاطره ای بیاد من بیاید - آنهم با بیتی از يك ترانه معروف  
 - و کامم را تلخ کند؟

بنایی مقداری توتون در پیپ ریخته آنرا روشن کردم. نکرمی کردم  
 که همه چیز در این جهان معنایی نهفته دارد. انسان، حیوان، درخت،  
 ستاره، عمق اینها شبیه خط هیروگلیفی هستند. وای بر کسی که بخواهد آنها  
 را کشف کند و به معنای نهفته آنها پی ببرد... وقتی آنها را می بیند یا می شنود  
 چیزی درك نمی کند. لاجرم چنین می پندارد که واقعاً انسان، حیوان، درخت،  
 یا ستاره ای در کار است. سالها بعد، مفهوم واقعی را درك خواهد کرد، ولی  
 آنوقت خیلی دیر است.

نکرمی کردم که اثر هنری جنگ جوی، با کلاه خود مرغی، دوستم که  
 به ستون تکیه داده بود، دم چببانك و صداهایی که از گلو خارج کرد، بیت  
 آن ترانه معروف و خیال انگیز و بسیاری عوامل دیگر معنایی نهفته دارند.  
 آنگاه از خود می پرسیدم این معنای نهفته چیست و کی مکتشف خواهد شد؟  
 چشمانم به دودی دوخته شده بود که از پیپ بر می خاست و در

روشنایی بامدادی حلقه حلقه و باز می‌شد. انگارم نیز با این دودها مخلوط شده، به صورت حلقه‌های آبی رنگی، بتدریج محو می‌شد. پس از مدتی چنین منبسطه، بدون توسل به منطق و اندیشه‌های ماوراء الطبیعه، بوضوح تام می‌دیدم که حقیقت جهان چیست؟ چگونه به وجود می‌آید؟ چطور رشد می‌کند؟ و به چه نحو نابود می‌شود! چنین می‌نمود که، باز دیگر، در فلسفه بودا فرو رفته‌ام ولی این بار از کلمات گمراه‌کننده و تردستیهای فکری استفاده‌ای نکرده بودم. دود برب اساس تمامی تعلیمات وی شده بود. این ماریجهایی که بتدریج محو می‌شوند همان زندگی است که، شتابان، به سوی نقطه پایان خوشی خود، در نیروانا، حرکت می‌کند.

بآرامی آهی کشیدم. آهی که مرا از عالم برویا بیرون آورد و به واقعیت و زمان حال بازگردانید. دورا دور خود را نگاه کردم، چشم به کلیه چوینی ملوک و آینه کوچکی آویخته به دیوار افتاد که اولین اشعه خورشید را، همچون چرته‌ای، منعکس می‌کرد. زوربا، روی تشک خود، پشت به من نشسته و مشغول دود کردن سیگار بود. ناگهان روز نیل، با حوادث ترازوی-کسیک خود، به خاطر آمد؛ بوی عطر بنفشه کهنه، عطر بنفشه، انکلن، مشک و باچولی، طوطی که شاید روزگاری انسان بوده و بعداً به صورت طوطی درآمده بود و، اینک، بالهای خود را به میله‌های قفس می‌زد و نام عاشق صاحب خود را بر زبان می‌آورد؛ یک ماهون آ کهنه، تنها بازمانده ناوگانی معظم، که داستانهای از جنگهای دریایی سابق را بازگویی کرد.... زوربا متوجه آه کشیدن من شد، نگاهی به اطراف کرد و زیر لب

۱- Nirvana، به زبان سانسکریت به معنای نابودی یا عدم سعادت- آمیزست. بر طبق آیین بودا، ثابت مرد دیندار آنست که از وجود به نیروانا برسد.

۲- Tragi-comic، منظور نوعی اثر ادبی است که در عین حال هم شادی آفرین، مسرت بخش و خنده‌آور است و هم تأثر انگیز و محزون‌کننده.

۳- Mahone، مشتق از لفظ عربی ماهون ( نوعی گرجی کوچک پادبان دار).

گفت « ما کار بدی کردیم ارباب، رفتار ما خوب نبود. تو خندیدی، من هم بهخنده افتادم، حوری متوجه شد. به علاوه تو، بدون اینکه يك كلمه يا او حرف بزنی يا خدا حافظی کنی، ما را ترك کردی. بالاخره او که يك گونی زباله نبود، ارباب خجالت دارد. این رفتار دور از نزاکت بود. این حرکت شایسته مردی چون تو نبود. صبر کن تا بگویم. بالاخره او هرچه باشد زن است؛ موجودی ضعیف و ترسو. خوب شد لاف از من نزدش مانندم تا او را تسلی و دلداری بدهم.»

گفتم زور با، مقصودت چیست؟ می خواهی بگویی که کلیه زنها فکری جز این ندارند؟

«بله، بله، هیچ فکر دیگری ندارند. گوش کن ارباب... من همه نوع آنها را دیده ام و همه کار هم کرده ام... زن هیچ فکر دیگری ندارد. موجودی است بیمار و کج خلق. از من قبول کن. اگر مثلاً به او نگویی که دوستش داری و خواهانش هستی گریه می کند، می نالد و فریاد می کشد؛ شاید اصلاً تو را دوست نداشته باشد، شایبم تو از وی متنفر باشی؛ شاید هم پیشنهادت را رد کند... این مسأله دیگری است... ولی، در هر حال، باید به او بگویی که دوستش داری و شیفته اش می باشی. آری، هر مردی که با وی مواجه می شود باید خواهش او باشد. اینست آرزو و خواست زن... این موجود بی توانی که میل دارد همواره مطابق میلش رفتار کنند.

«من مادر بزرگی داشتم، شاید هشتادساله بود. عجب داستانی می شود از زندگی آن پیرزن نوشت، بگذریم... این مسأله دیگری است... گفتم در حدود هشتادسال داشت. روبه روی خانه ما دختر جوانی زندگی می کرد ترونازه و شاداب، نظیر گلی نوشکننده... اسمش کریستالوا بود. هر شامگاه شبیه نوجوانهای اهل حال آبادی دورهم جمع می شدیم تا خود را ازباده ناب سیراب سازیم. بعد از آنکه سرمست می شدیم شاخه کوچکی از ریحان پشت گوش می زدیم. یکی از وقتا گیتارش را به دست می گرفت و، دست جمع، برای خواندن يك سرناده به سمت منزل آن دختر حرکت می کردیم!

۱- Krystallo

۲- serenade ، سازو آواز شبانه عاشق در هوای آزاد، در آستانه

گوی معشوق.

چه عشقی بود وجه شوری!؟ نعره‌های عجیبی از گلو بیرون می‌کشیدیم. همه او را می‌خواستیم؛ این برنامه هر روز شبیه تکرار می‌شد و دسته‌جمعی، سرانجام می‌رفتیم تا مگر یکی از ما را انتخاب کند.

«خوب، ارباب، باور می‌کنی؟ این هم معمای شده بود. زن جراحی دارد که هیچ‌گاه درمان نمی‌شود - هر جراحی درمان‌پذیر است جز جراحی زن. آیا در کتابهایت راجع به این موضوع چیزی خوانده‌ای؟ - جراحی که هیچ‌گاه درمان نمی‌پذیرد. راستی، چي گفشی زن مستادساله که دیگر اهل این حرفهات نیست؟! اشتباه می‌کنی. او هم به‌معنی جراح است، و زخمش هنوز التیام نیافته بود.

«باری، هر روز شبیه این بی‌وزن عم‌لشکجه‌اش را نزدیک پنجره می‌کشید، آینده‌ای برمی‌داشت، چند تار مو می‌راکه بر سرش باقی‌مانده بود شانه می‌زد و بادقت‌تسام، لرفی باز می‌کرد. با زیرکی کامل مراتب اطراف بود تا کسی متوجه اعمال و رفتارش نشود. اگر کسی نزدیک می‌شد، نوراً خود را جل‌به‌جا می‌کرد؛ قیافه‌ای عیوس به‌خود می‌گرفت، به‌صورتش قیافه‌ای حق‌به‌جانب و معجوبانه می‌داد، و چنین وانمود می‌کرد که چرت می‌زند. اما، مگر می‌توانست بخوابد؟ منتظر شنیدن نرانه‌های جوانان سرناخوان بود، بله در مستادسالگی! حالا بین ارباب، زن چه موجود اسرارآمیزی است. الآن دلم می‌خواهد برایش گریه‌کنم، ولی در آن موقع فردی لایالی بوده. روزی بین ما نزاری در گرفت. مادر بزرگ مرا بسختی تسامت‌کرد که چرا دنبال دخترها می‌روم؟ من هم رو به‌رویش ایستادم و آنچه دلم می‌خواست گفته اظهار داشتم: چرا خودت هر شبیه برگ‌گرد روی لبهایت می‌مالی و فرق باز می‌کنی؟ شاید تصور می‌کنی که ما برای تو سرناد می‌خوانیم؟ نه، نه، برای کریستالو می‌خوانیم نه به‌خاطر تو مرده‌پوسیده و متعفن!

«ارباب حالا باور می‌کنی. آن‌روز برای اولین بار، فهمیدم زن یعنی چه؟ دوتپره اشک از چشمان مادر بزرگ فروریخت. مثل سگی خود را جمع کرد؛ و چاندانش به‌لرزه افتاد. من به‌طرفش رفتم و هر چند لحظه یک‌بار، با صدای بلند فریاد کشیده کریستالو! کریستالو! جوانها موجوداتی قسمی القلب و، حتی، دور از انسانیت هستند. هیچ چیز را درک نمی‌کنند. مادر بزرگ دستهای پوست‌واستخوانیش را به‌طرف آسمان بلند کرده خطاب به‌من گفت:



لعنت برتو! از نهدل ترا لعن ونعین می‌کنم. از آن روز به‌سخت مرگ‌گام برداشت، فوایش مرتباً تحلیل می‌رفت. دو ماه دیگر، به‌وضعی فلاکت‌بار، بزیست تا روزگارش به سر آمد. در آخرین لحظه‌های عمر باز مرا دید؛ صدایی نامشروع، مانند صدای لاله‌بشت، از حلقومش بیرون آمد. چنگ انداخت تا مگر با انگشتهای خشک و چروکیده‌اش مرا بگیرد. نالید و گفتم «تو بودی که مرا به این روز انداختی! لعنت بر تو آکسیس. الهی به‌روز من بفتی، و آنچه بر من گذشت بر سر ت بیاید!»

زوربا تبسمی کرد، درحالی که دستی به‌می‌مالش می‌کشید، گفت «واقعاً که نفرین بی‌وزن عجب مرا گرفت. تصور می‌کنم الان شصت و پنج سال داشته باشم، ولی حتی اگر صدساله هم بشوم دست از این کارها بر نمی‌دارم. آن روز هم يك آینه كوچك در جیب خوام گذاشت و باز هم به دنبال چینی مؤثت خوام رفت.»

بار دیگر تبسمی کرد، سیگارش را از پنجره اطاق به‌خارج انداخت. دستها را کشید و گفت «بسیار عیوب دیگر هم دارم، ولی این یکی از آنهایی است که آخر مرا نابود خواهد کرد.» این بگفت و از تخت بیرون برید. گفتم:

«زوربا، دیگر بس است، آخر امروز روز کار است.»

در يك چشم برهم‌زدن لباس پوشید، کفش برپا کرد و خارج شد. در حالی که سرم پایین بود، درباره حرفهای زوربا فکر می‌کردم. ناگه بیدار شهری دوردست افتادم. خود را در نمایشگاهی از آثار رودن دیدم. در برابر مجسمه‌ای ایستاده و به‌دست مفرغی بزرگی - دست خدای خیره شده بودم. این دست نیمه‌بسته بود و، در کف آن، زن و مردی سر-مست و پرهیجان، در آغوش یکدیگر افتاده درهم می‌غلطیدند.

در این موقع دختری پیش آمد و جلو من ایستاد. او هم به‌هم‌آغوشی ابدی مرد و زن نگاه می‌کرد. شاید او هم ایستاده بود. دختری بود

۱- Rodin، ۱۸۴۰ - ۱۹۱۷، مجسمه‌ساز بزرگ فرانسوی. از

آثار معروفش می‌توان «عصر مفرغ»، «آدم و حوا»، «مرد متفکر»،

«پوسه»، «دست خدای» و «پیکمالیون» را نام برد.

نجیف اندام، شیکپوش، با موهایی پر پشت و صاف و بور، چانه‌ای بزرگ و لبهایی نازک. قیافه‌ای مصمم و مردانه داشت. من که معمولاً از بازکردن سر صحبت با اشخاص بیزارم، نمی‌دانم چه عاملی مرا بر آن داشت تا برگشته به رسم:

«به چه فکر می‌کنید؟»

دختر، با حالتی خشکین و رنجیده گفت «کاش می‌توانستیم فرار

کنیم!»

- فرار کنیم و به کجا برویم؟ دست‌خدا همه جا هست. راه نجاتی وجود

ندارد. آیا از این عشق ابدی دلخوری؟!

- نه، دلخور نیستم. شاید عشق شدیدترین لذت روی زمین باشد.

ممکن است این‌طور باشد! ولی حالا که چشم به این مجسمه مفرغی افتاده

از همه چیز زده شدم و می‌خواهم فرار کنم.

- پس آزادی را ترجیح می‌دهی؟

- آری.

- تصور کنید که آزادی فقط موقعی دست دهد که مجبور باشیم از این

دست مفرغی اطاعت و پیروی کنیم. آن وقت چه باید کرد؟ فرض کنید لفظ

خدا آن معنایی را که توده مردم برایش قائلند نداشته باشد. آن وقت چه؟

دختر با نگاهی مشوش به من خیره شد. چشمانش رنگ خاکستری

نلزی داشتند؛ لبهایش خشک و طعنه‌آمیز بود. در پاسخ گفت:

«نمی‌فهم منظورت چیست؟» این بگفت و راه افتاد و دور شد. چند

لحظه بعد از برابرم ناپدید شده بود. از آن به بعد هیچ‌گاه به فکر وی

نیوده‌ام. با این حال، می‌بایستی خاطره‌ای عمیق در دلم باقی گذاشته باشد

که امروز، در این ساحل دور افتاده، بار دیگر، بیروح و بریده‌رنگ، غمگین

و پرشکابت، از اعماق وجودم سرکشیده است.

آری، زوربا راست می‌گفت، رفتار من صحیح نبوده است. آن دست

مفرغی بهانه خوبی بود. اولین تماس برقرار شده بود. چنلات بجا و

ملاطفت‌آمیزی گفته بودم و ممکن بود، بتدریج، به صورتی دیده نشدنی،

یکدیگر را در آغوش کشیده در دست‌خدا متحد، وایمن و آسوده خاطر شویم.

ولی من، ناگاه، از زمین به آسمان چسته بودم و زن هم وحشت‌زده شده

و فرار کرده بود.

خروس پیر در حیاط مادام اورتانس می‌خواند. نور سفید خورشید اکنون از پنجره به درون اتاق می‌تابید. من نیز از تخت خواب بیرون آمدم. کارگران با کلتک، بیل و دیلم خود از راه رسیدند. من صدای زوربا را می‌شنیدم که مشغول دستور دادن به کارگران بود. خودش هم بدون معطلی به کار پرداخته بود. هر کس او را می‌دید احساس می‌کرد که مردی است که برای سرپرستی کارگران و رهبری آنان خلق شده و با مسئولیت کار آشنایی دارد.

سرم را از پنجره بیرون کردم و زوربا را دیدم که در میان سی و یک تن کارگر لاغر، کمر باریک، خشن و آفتاب‌سوخته ایستاده است. دستش را آمرانه حرکت می‌داد، دستورهای خود را کوتاه و مختصر ادا می‌کرد. یقه یکی از جوانترین کارگرها را - که سلاته سلاته، و درحالی که کلماتی زیر لب ادا می‌کرد، پیش می‌آمد گرفته با صدای بلند گفت « حرفی داری، بسیار خوب، بگو اما به صدای بلند، من از چویده حرف زدن و من کردن خوشم نمی‌آید. انسان باید برای کار کردن حوصله داشته باشد. اگر اهلش نیستی زود برگرد برو به میخانه.»

در این لحظه مادام اورتانس با موهایی ژولیده و گونه‌هایی یف‌کرده نمایان شد. هنوز آرایش نکرده بود؛ جامه بلند کتبی در سرداشت، و یک جفت دمپایی دراز و پاشنه‌خوابیده برپا کرده بود. با صدایی شبیه انگر-الاصوات، مانند خواننده‌های کهنه کار، چند سرفه پرسدا کرد. سپس ایستاده با تحسین به زوربا خیره شد؛ چشمانش برآشک بود. بار دیگر سرفه‌ای کرد تا مگر زوربا روی برگرداند و متوجه حضورش در اینجا بشود. ولی چون زوربا متوجه نشده بود خود به‌طرفش رفت و، درحالی که لبهای خود را به هم می‌مالید، آنقدر پیش رفت تا آستینهای گشاد جامه‌اش با زوربا برخورد کرد؛ اما زوربا حتی روی خود را برنگرداند تا نگاهی به او بیندازد. گرده‌ای نان و مستی زیتون از یکی از کارگران گرفته به صدای بلند گفت «یا لایحه‌ها به نام خدا صلیب بکشید.» این پگفت و به‌راه افتاد، و کارگران را مستقیماً به‌طرف معدن لیبیت برد.

از تشریح کارهای معدن در اینجا صرف‌نظر می‌کنم. چنین توصیفی صبر و حوصله بسیار می‌خواهد که من اکنون فاقد آن هستم. در نزدیکی دریا کلیه‌ای از خیزران، جگن و حلبهای نفت درست کردیم. برنامه زوربا چنین بود: سینه‌دم برخیزد، کلنگش را بردارد و قبل از کارگران به طرف معدن برود. تونلی بکشد و داخل آن شود. رگه درخشانی از لینییت بیاید و از شادی به رقص درآید. چنانچه چند روز بعد رگه ناپدید می‌شد زوربا، از شدت عصبانیت، خود را بر زمین می‌زد، دست و پایش را رو به آسمان بلند می‌کرد و زمین و زمان را به باد تسخر می‌گرفت.

بزودی کاملاً با رموز کار آشنا شد، حتی دیگر از من هم نظر نمی‌خواست. از نخستین روزهای کار کلیه مراقبت‌ها و مسئولیت‌ها از من به‌وی انتقال یافته بود. کار او تصمیم گرفتن، و اجرای این تصمیمات بود؛ وظیفه من منحصر به پرداخت پول شده بود. این ترتیب کاملاً به‌نفع من بود. احساس می‌کردم که بهترین دوران زندگی خود را می‌گذرانم. با در نظر گرفتن کلیه اطراف و جوانب کار، این روزهای خوش برای من به‌بهای ناچیزی تهیه می‌شد. پدر بزرگ ما داریم، که در دهکده کرت زندگی می‌کرد، عادت داشت که شبها فانوسی بردارد، در کوچه‌ها گردش کند، و ببیند آیا غریبی یا تازه‌واردی به دهکده آمده است یا نه؟ در صورت مثبت تازه‌وارد را به منزل خود می‌برد؛ غذا و مشروب فراوان به‌وی می‌داد. آنکاروی نیمکتی می‌نشست، چپش را چاق می‌کرد، به میهمان هم که اینک وقت تصفیه حساب میهمان نوازش فرارسیده بود می‌داد و سپس، با لحنی آمرانه، می‌گفت:

- تعریف کن.

- بابا موستویورگی، چی تعریف کنم؟

- بگو که هستی؟ چه کاره‌ای؟ اهل کجایی؟ از چه کشورهایی عبور کرده‌ای؟ چه شهرهایی را دیده‌ای؟ هر چه و هر چه دیده‌ای بگو؛ زود باش، تعریف کن.

میهمان، من عندی، شروع به صحبت می‌کرد، راست و دروغ را با هم می‌آمیخت. پدر بزرگ که با آرامی روی نیمکت نشسته و چپ می‌کشید

به گفته‌های مرد غریب با شوقی واقف‌گوش می‌داد و خود را، در راهها، با او همسفر می‌پنداشت. آنگاه اگر از میهمان خوشش می‌آمد می‌گفت «فردا هم همین جا بمان. هنوز مطالب گفتنی بسیار است.»

پدر بزرگ مادرم هیچ‌گاه ازده خود خارج نشده حتی به کاندیا یا کائتا نیز نرفته بود. می‌گفت «بروم آنجاها که چی؟ مگر مردم کاندیا یا کائتا که خدا حفظشان کند اینجا می‌آیند که من به آنجا بروم.»

امروز در این کرانه‌کرت من هم می‌خواستم دیوانگی پدر بزرگم را تقلید کنم. حتی، در برتو نور فانوس خود، میهمانی یا نهام که مانع رفتنم خواهم شد. گرچه خرجش برای من بیش از بهای یک شام است، ارزش آن را دارد. هر شامگاه، پس از پایان کار، منتظرش می‌شوم و او را وادار می‌کنم تا در برابرم بنشیند و با من شام صرف کند. وقت آن هم فرا خواهد رسید که دین خود را ادا کند، و من دستور بهم «تعریف کن» و خودبه‌کشیدن بیس و گوش کردن به سخنان او مشغول شوم. این میهمان اطراف و اکناف زمین را پیموده و روح بشر را کاویده است. پس، هیچ‌گاه از سخنانش خسته نخواهم شد. این میهمان زوربا بود و من، در ساعت‌های مقرر، به او می‌گفتم «حرف بزن! زوربا، تعریف کن!»

زمانی که اوبه سخن درمی‌آید سراسر متدوئیه را، بوضوح در فاصله‌ای اندک، بین خود و زوربا به چشم می‌بینم. آری، همه جای آن را: کوهها، جنگلها، سیلابها، کیمه‌چیها، زنان سخت‌کوش و مردان بزرگ و قوی‌هیکل را. همچنین کوه اتوس<sup>۱</sup> یا بیست دیر. زرادخانه و راهبان نشین‌بهن و تپیش در برابرم ظاهر می‌شوند. زوربا، پس از تعریف کردن داستانهای مربوط به راهبها، سری‌تکان می‌دهد، درحالی که قهقهه می‌خندد، می‌گوید «ارباب

۱- Candia، کاندیا یا کاندی، شهری در جزیره کرت. بزرگترین شهر کرت است، و تا ۱۸۴۱ کرسی آن بود.

۲- Athos، کوهی به ارتفاع ۲۰۰۳۳ متر که از قرن نهم به بعد مسکن دسته‌ای از راهبان بوده و به همین علت هم کوه مقدس نام گرفته است.

خدا ترا از شر پشت قاطر و جلو راهب محفوظ بدارد.<sup>۱</sup>»

هر شب زوریا، با سخنان خود، مرا در سراسر یونان، بلغارستان و قسطنطنیه گردش می‌داد. من چشمان خود را بسته و آنچه‌ها می‌گفت بدقت گوش می‌دادم تا مگر به‌رآی‌العین آنها را بینم. وی سراسر بالکان بر آشوب و برهم‌ریخته را گشته و با چشمان کوچک شاهینوار خود، که اغلب آنها را کاملاً می‌گشاید، همه‌چیز را دیده بود. چه‌بسا چیزهایی که ما به آنها عادت کرده و در نظرمان پیش پا افتاده و معمولی شده است به‌طوری‌که بی‌تفاوت از آنها می‌گذریم؛ ولی همین چیزها ناگه در نظر زوریا همچون معمای عیان می‌شود. وقتی زنی از کنارش می‌گذرد، بابت وحیرت متوقف‌شده می‌رسد؛ «این معما چیست؟ اصلاً زن چیست؟ و چرا وادار می‌شویم برای دیدنش روی برگردانیم! ها! اریاب، از تو می‌پرسم، معنی این کار چیست؟ و چرا این کار را می‌کنیم؟!»

هر بار که مردی، یا درختی بر شکوفه، بالیوانی بر آب سرد می‌بیند همین سئوالات را از خود می‌کند. وی همیشه و به هر چیز چنان نگاه می‌کند که گویی برای اولین دفعه آنرا می‌بیند.

روز گذشته مقابل کلبه نشسته بودم. زوریا، پس از نوشیدن لیوان شراب با وحشت و اضطراب رویه من کرده گفت:

«اریاب، بگو ببینم این آب چرا سرخ است؟! زود بگو. تنه درختی شاخ و برگ می‌دهد. در آغاز بر این شاخ و برگها چیزی جز خوشه‌های دانه‌های ترش (غوره) آویزان نیست. زمان می‌گذرد، خورشید آن‌را رسیده می‌کند، دانه‌های ترش مانند عمل شیرین می‌شوند؛ حالا دیگر اسشان انگور است. ما آنها را نه می‌کنیم، آبشان را می‌گیریم و در بشکه می‌ریزیم؛ آن آب بخودی خود تخمیر می‌شود. بعداً در روز ذکران قدیس جان پاده گسار<sup>۲</sup> در بشکه‌ها را می‌گشاییم. حالا دیگر برآز شراب است. آیا این معجزه نیست؟

۱- در متن به‌جای پشت و جلو دو کلمه stem, stern بوده که هر دو از اصطلاحات مربوط به کشتی است: آن به معنی دنباله و عقب کشتی است، و این به معنای سر و دماغه آن.

۲- st. John the Drinker تاریخ این ذکران ۱۵ اوت است.

تو آن آب سرخ رنگ را می آشامی. جل الخالق. های! روحت بزرگ می شود. آنتدر بزرگ که از هیکل فرسوده ات هم بزرگتر می شود. می خواهی پرواز کنی. خدا را هم به جنگ می طلبی. خوب، اریاب، بهمن بگو چرا این طور می شود؟!»

پاسخی ندادم. ضمن اینکه به سخنان زوربا گوش می دادم، احساس می کردم که جهان، بار دیگر، شادایی و طراوت گذشته و اولیه خود را باز می یابد. همه چیزهای تیره روزانه درخشندگی و جلایی را که در آغاز - هنگامی که از دست خدا خارج می شدیم - داشت به خود می گیرد. آب، زن، ستاره، نان به اصل مرموز، به مبدأ اولیه، باز می گردد و گردباد ملکوتی بار دیگر در هوا شکوفان می شود.

به همین علت است که هر شامگاه، در حالی که روی ماسه ها دراز کشیده ام، انتظار بازگشت زوربا را دارم. او را می بینم که، ناگهان، از اعماق زمین خارج می شود و، با هیکل بی حال و وارفته و گامهای بلندش، نزدیک می آید. از همان دور می توانم وضع کار زوربا را حدس بزنم. از طرز رفتار و حرکاتش، وضع سر روی کردن و شانه، افراشته بودن یا فرو افتاده بودن کردن، و حرکات دستهایش بخوبی درک می کنم که وضع پیشرفت کار در آن روز چگونه بوده است؟

روزهای اول من هم همراه او به معدن می رفتم. کارگران را زیر نظر داشتم، کوشش می کردم تا طرز زندگی را دگرگون سازم، خودم هم به کارهای غلی علاقه مند شوم و، این نیروی انسانی را که در اختیارم بود کاملاً بشناسم. هنگی را دوست داشته باشم و آن آرزوی دیرین خود را - که به جای استفاده از کلمات باید با موجودات تماس مستقیم داشت - بر آورده سازم. نقشه هایی شاعرانه داشتم: می خواستم - چنانچه استخراج لیبیت موفقیت آمیز باشد - اجتماع مخصوصی تشکیل بدهم که در آن هر کسی از هر چیزی سهمی داشته باشد، همه غذای واحدی را با یکدیگر بخوریم، لباس یک شکل بپوشیم و برادروار باهم زندگی کنیم. در تکرار خود مطرح سازمان مذهبی نوینی را می ریختم: خمیر مایه یک زندگی جدید را.

ولی هنوز تصمیم نداشتم که زوربا را با نقشه خود آشنا سازم. او از

آمد و رفت من میان کارگران، پرسش از آنان، دخالت در کارها، و از اینکه همیشه جانب کارگرا می‌گرفتم و حق را به آنها می‌دادم سخت ناراحت بود و، درحالی که لب خود را غنچه می‌کرد، می‌گفت «اریاب، دلت نمی‌خواهد بیرون بروی و قدری گردش بکنی؟ بین، چه آفتاب درخشانی است و چه هوایی عالی!»

ابتدا من هم با اشاری می‌کردم و نمی‌رفتم. از کارگران سئوالاتی می‌کردم، درباره شایعات تحقیقاتی به عمل می‌آوردم، و می‌خواستم از سرگذشت و زندگی گذشته هر یک از آنان باخبر شوم - اینکه چند بچه دارند؟ غیر از بچه‌ها، خواهرهای دم‌پخت و اقوام علیل چند نفر؟ از دلبستگی‌ها، بیماری‌ها و ناراحتی‌هایشان پرسش می‌کردم.

زوربا با لطم فراوان گفت « در باب، زندگی گذشته و سوابق کارگران تا این حد شور و موشکافی مکن. با آن دل نازک و مهربانی که داری گولت خواهند زد و کلاه سرت خواهند گذاشت. علاقه تو به آنها بیش از حدی است که درخور آنها باشد یا با کار ما ارتباط و تناسبی داشته باشد. هر عطایی که می‌کنند عذری برای آن می‌تراشی. اگر به همین نحو پیش برویم، خدا به دادمان برسد، از کار طفره خواهند رفت و کار را ماست‌مالی خواهند کرد. این را بدان که، علاوه بر اریاب، خدا هم باید به آنها مرحمتی داشته باشد. اگر اریابی سختگیر باشد، کارگران به او احترام می‌گذارند، خوب‌بعم کار می‌کنند؛ اما اگر اریاب دلسوز و نرم بود هرکاری را به گردنش می‌اندازند و خود را کنار می‌کشند. متوجه شدی؟»

روزی دیگر، پس از خاتمه کار، کلنگش را به زمین برت کرد و، با کمال بی‌حوصلگی، به صدای بانگ چنین گفت:

« اریاب، بین! خواهش می‌کنم دیگر در کارهای معدن دخالت نکن؛ هر چه را من می‌ریسم تو پنبه می‌کنی. این حرف‌ها چی بود که امروز به آنها می‌گفتی؟ سوسیالیسم و این جور مهملات یعنی چه؟ آیا تو واعظی یا سرمایه‌دار؟ تصمیم بگیر و کار را یکسره کن!»

ولی من چگونه می‌توانستم تصمیمی در این باب بگیرم؟ چه راهی را می‌بایست انتخاب کنم. از میل متحد کردن این دو می‌سوختم. منتها آرزویم



این بود که راهی برای تلتیق این دو مفهوم مخالف و آشتی ناپذیر بیایم و در ملکات ارضی و ملکوت سماوی هر دو پیروز و سر بلند باشیم. سالها بود که اسیر این نگر بودم - حتی از دوران طفولیت هنگامی که به مدرسه می رفتم یا نزدیکترین دوستان صمیمی خود گروهی مخفی به نام «انجمن دوستانه»<sup>۱</sup> تشکیل دادیم. صبحی در اطاق خواب من جمع شدیم و سوگند یاد کردیم که در سراسر عمر خود را وقف مبارزه یا بیعدالتی کنیم. هنگامی که دستها را روی تلب گذارده و سوگند یاد می کردیم سرشک از دیدگانمان فرو می ریخت.

ایده آلی بود کاملاً بیگانه؛ ولی وای بر کسی که به این مرام می خندید یا می خواست بر آن طعنه بزند. اکنون وقتی می بینم که از میان اعضای انجمن دوستانه پزشکانی تلامی، وکلای دعاوی کم مایه، سیاستمدارانی دوپهلوی، روزنامه نویسانی مزدور و رشوه گیر (روزی نامه نویسان) پیدا شده است دلم آتش می گیرد. در حال حاضر اقلیم جهان به نظر ناملازم و نارسا می آید. گرانباترین بذرها یا جوانه نمی زنند یا در زیر عنفهای مرز دیگر نابود می شوند. امروز من، در مورد شخص خود، بوضوح می بینم که با دلیل قانع نمی شوم. و تصور می کنم هنوز آمادگی آن را دارم که راه و رسم خویش را دگرگون سازم و به انجام کارهای دون کیشوت<sup>۲</sup> ادامه دهم.

روزهای یکشنبه بادقت تمام، همچون دوداماد جواتی که می خواهند

۱- friendly society ، نام مقتبس از انجمنی به همین اسم که مقدمات انقلاب یونان را در ۱۸۲۱ فراهم ساخت.

۲- Don Quixote ، عنوان شاعر سرواتس (۱۵۴۷-۱۶۱۶)، شاعر و درام نویس اسپانیایی، و یکی از معروفترین آثار ادبی جهان. دون کیشوت نجیب زاده ای است که داستانهای عشقی بسیار، از دوره شهبواری، خوانده است و، با اینکه ضعیف و ناتوان است، می خواهد تصاویری را که از این راه در ذهنش جا گرفته است واقعیت بخشد. زندگی وی نمونه تصورات دوراز واقعیت و ساده لوحی و اطمینان می باشد.

سرسفره عقد حضور یابند، سرو وضع خود را مرتب می کردیم: ریش می تراشیدیم، پیراهن سفید تمیزی می پوشیدیم، و حدود عصر پدیدار مادام اورتانس می رفتیم. وی نیز، هر روز یکشنبه، مرغی برای ما می کشت؛ سه نفری دور میز می نشستیم، می خوردیم و می آشامیدیم. زوربا دستهای دراز خود را به طرف سینه آن زن مهربان می برد و پستانهایش را در دست می گرفت. شبگیر که به محل خود - کلیه ای که در کنار ساحل بنا کرده بودیم - باز می گشتیم، زندگی، نظیر مادام اورتانس، ساده، براز حسن نیت، ولی مطبوع و خوش برخورد جلوه می کرد.

در یکی از این روزهای یکشنبه، هنگامی که از مهمانی مجلل باز می گشتیم، تصمیم گرفتیم با زوربا صحبت کرده نقشه ام را برایش تشریح کنیم. وی با دهان باز و با نوعی شکیبایی اجباری گوش می داد. در همین حال، هر چند لحظه یکبار سر بزرگ خود را به علامت خشم و غضب تکان می داد. اولین کلماتم او را از حال مستی به هوش آورد و آثار انکل را از مغزش خارج ساخت. هنگامی که کلام من به پایان رسید زوربا، در کمال عصبانیت، چند تار مو از سبیل خود کنده گفت:

- ارباب، امیدوارم مرا ببخشی، اما نکرمی کنم که هنوز سر عقل نیامده ای! راستی چند سال داری؟

- سی و پنج سال

- پس هیچ گاه سر عقل نخواهی آمد.

زوربا به صدای بلند خندید. من فوق العاده ناراحت شده گفتم:

- پس تو به نوع بشر ایمان نداری؟

- ارباب عصبانی نشو. نه! من به هیچ چیز ایمان ندارم. اگر به نوع

بشر ایمان داشته باشم می بایست به خدا هم ایمان داشته باشم و همچنین به شیطان. این هم خود در دسری بزرگ و گرفتاریها دارد. ماکه خودمان این قدر کار داریم، آنوقت کارها همه در هم و منگوش می شود و، ارباب، مطمئن باش که موجب دردسر خواهد شد.

زوربا ساکت شد، کلاه بره خود را برداشت، سرش را، به علامت خشم و عصبانیت، با ناخن خراشید و بار دیگر موهای سبیلش را کشید: گویی

می‌خواست تمام نارهای آنرا بکند. می‌خواست چیزی بگوید، ولی خود داری کرد. از گوشه چشم نگاهی به من اندکند و، باردیگر، نگاه کرده مصمم به حرف زدن شد. درحالی که عصای خود را روی شنها می‌گرفت گفت:

«انسان جانوری است وحشی، وحشتر و مخوفتر از سایر جانوران. عالی‌جناب مثل اینکه به این مطلب توجه ندارد. مثل اینکه همه چیز تا به حال بیرونش مرادش پیش رفته است. حال که از من سؤال می‌کنی باید حقیقت را بگویم. بشر جانوری است وحشی، گوش می‌کنی؟ اگر نسبت به او تساوت و بیرحمی نشان بدی از تو می‌ترسد و احترامت را نگامی دارد؛ ولی اگر نسبت به او مهربان باشی چشمانت را از کاسه بیرون می‌آورد.

«ارباب، سعی کن با آنها فاصله بگیری. اجازه نده کارگران این قدر جسور شوند. تونیاید به آنها بگویی که ملصه مساوی و برابریم؛ از حقوق مساوی برخورداریم. اگر این حرفها را بزنی بکراست می‌روند و تمامی حق و حقوق را پایمال می‌کنند؛ نان روزانه‌ات را می‌دزدند، و باید از گرسنگی بمیری. ارباب، از آنها فاصله بگیر. مطمئن باش، من بد تو را نمی‌خواهم.»

من باخشم و اوقات تلخی گفتم: آخرتو که به چیزی ایمان نداری!

- نه من به هیچ چیز ایمان ندارم چندبار بگویم! من به هیچ چیز و هیچ کس ایمان ندارم جز به خودم، به زوربا. این نه از آن لحاظ است که زوربا بهتر از دیگر افراد بشر است، به هیچ وجه چنین نیست، او هم مثل دیگران جانوری است وحشی. ولی من به زوربا از این لحاظ ایمان دارم که یگانه کسی است که تحت اختیار من است؛ یگانه فردی است که خوب می‌شناسمش. بقیه برایم به منزله ارواح هستند. من باین چشمها می‌بینم، باین گوشها می‌شنوم، باین دندانها غذا می‌خورم. همه چیزهای دیگر برایم به منزله ارواح است. گوش می‌کنی ارباب! وقتی من بمیرم همه چیز برایم خواهد مرد، و تمام زیباییهای دنیای زوربا منی نابود می‌شود.

من، بالحنی کنایه آمیز، گفتم «چه قدر خودپسندی!»

- ارباب، اختیار دست من نیست. همین است که گفتم. اگر لویبا بودم مثل لویبا حرف می‌زدم؟ حالا هم که زوربا هستم مثل زوربا سخن می‌گویم.

پاسخی ندادم. کلمات زوربا به منزله ضربات تازیانه بود. در دل قدرت نفس و شدت تنعرش را نسبت به نوع بشر تا این حد - در عین حال که مایل به کار و زندگی کردن با آنان هم بود - می‌ستودم. انسان یا باید تارک دنیا شود یا برای آدمیان محاسن و اصل و نسبی آزاده بتراشد تا بتواند با آنان در همزیستی به سربرد.

زوربا دقیقاً مراتب من بود. دوزیر نور ستارگان می‌دیدم که نیشش تا بناگوش باز بود و می‌خندید.

تا گاه خنده‌اش قطع شد. گفت «ارباب، ببینم، از حرفهایم ناراحت شدی؟! در این موقع به کلبه رسیده بودیم. زوربا با مهربانی و ناراحتی مرا نگاه می‌کرد.

جوابی ندادم. حس کردم که باطناً با زوربا موافقم. ولی چیزی در وجودم بود که با آن مخالفت می‌کرد. قلم می‌خواست سینها بشکافد، از درون این جانور وحشی بگریزد و راه خویش پیش گیرد.

گفتم: زوربا، برو بخواب من امشب خوانم نمی‌آید. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند، دریا می‌نالید، ویرسیدنه‌های ساحلی آب می‌پاشید. کرم شب‌تابی فانوس کوچک عاشقانه زهر دلتش را روشن کرد. شبنم مرغولهای الهه شب را مرطوب می‌ساخت.

روی شکم خوابیده درسکوت محض فرورفته بودم. هیچ تگری نداشتم. اینک باشب و با دریا یکی شده بودم؛ انکارم به منزله کرم شب‌تابی بود که فانوس کوچکش را روشن کرده بر روی خاک نمناک و تاریک به انتظارنشسته است.

ستارگان به گردش شبانه خود مشغول بودند. ساعت‌هایی گذشت و هنگامی که از جای برخاستم، طرح وظایف دو گانه‌ای را که می‌بایست در این ساحل دورانتاده انجام دهم در خاطرم نقش بسته بود - بدون آنکه چگونگی اجرای آن را بدانم:

۱- کنار گذاشتن انکار و معتقدات بودایی، آزاد ساختن خود از هر نوع دلبستگی به ماوراءالطبیعه و دورنگاه داشتن فکر از هیجان‌ات بیهوده؛  
۲- برقراری ساختن تلباس مستحکم و مستقیم با مردم، و شروع کردن آن از همین لحظه.

با خود گفتم «شاید هنوز هم دیر نشده باشد.»

## V

پسر بچه‌ای وارد کلبه شده چنین گفت «پدر بزرگم، عمو آنا گنوستی بدشا سلام می‌رساند و تقاضا می‌کند که، در صورت تمایل، امروز عصر برای صرف طعام به منزلش بروید. قرار است امروز اخته‌چی بیاید و خوکها را اخته‌کند. به همین مناسبت جشنی گرفته‌ایم. کوریا مارولیا، زن مباشر، خوراک لذیذی برای شما تهیه خواهد کرد. در ضمن، امروز تولد میثاس، نوه آنها هم هست و شما می‌توانید به او تبریکی بگویید.

ورود به‌خانه يك دهائی كرتی هم لذت بسیار دارد. اطرافتان همه چیز بر اساس پدرشاهی است. اجاق، چراغ نفتی، کوزه‌های گلی برای آراستن دیوار. چند میز و صندلی در اتاق عمو آنا گنوستی دیده می‌شود. در ست‌چپ در ورودی محفظه‌ای در دیوار درست شده بود و تنگی آب خشك در آن قرار داشت. از قیرهای سق‌رشته‌هایی از به، انار و گیاهان معطر چون مریم‌گلی، نعنا، فلفل قرمز، اکلیل الجبل و بونه‌کوهی آویزان بود.

---

۱. Kyria Maroulia

۲. Minas

۳- patriarchal، نوعی رابطه دودمانی، که در آن پدری‌مستترین فرد ذکور دودمان سرپرستی طایفه یا ایل یا خانواده را عهده‌دار است.

در انتهای سرسرا يك تردبان چندپله‌ای چوبی برای رفتن به شاه‌نشین بالای اتاق وجود داشت. در این شاه‌نشین تختی پایه‌دار گذاشته شده بود و روی آن نشانیهای مقدس با شمع و چراغ دیده می‌شد. خانه به نظر خالی می‌آمد، ولی کلیه مایحتاج در آن موجود بود، و این امر بخوبی نشان می‌داد که نیازمندیهای يك فرد تا چه حد اندك و محدود است.

روز باشکوهی بود، و آفتاب پاییزی آن را لطیفتر و دل‌انگیزتر می‌کرد. ما در جلو ساختمان، در حیاط كوچك روستایی، در زیر درخت زیتون بر باری نشسته بودیم. از خلال برگ‌های تفرملام، در مسافتی دور، دریای درخشان دیده می‌شد که کاملاً آرام و بی‌حرکت بود. ابرهای انبوه مرتباً از برابر خورشید می‌گذشتند و زمین را، مانند موجودات زنده، گاه شاد، و گاهی غمگین می‌ساختند.

در انتهای باغ كوچك خوكدانی محصوری قرار داشت که در آن خوك اخته شده، از شدت درد، می‌تالید و نغان می‌کرد به طوری که چیزی نمانده بود گوشها کمر شود. بوی غذایی که کوربا مارولیا روی اجاقی زغالی تهیه می‌کرد به مشام می‌رسید.

صحت در اطراف مسائل روز، از قبیل محصول نرت، انگور و ریزش باران بود. چون گوش مباشر سنگین بود، مجبور بودیم، به جای حرف زدن، فریاد بکشیم. مباشر می‌گفت « گوشش ما جرابی شنیدنی و انتخار آمیز دارد.» سراسر زندگی این بیرمرد کرتی سالخورده بسیار ساده و یکنواخت و همچون زندگی درختی در پناه دیواری بادگیر، آمیخته با آرامش و سکون بوده است. آرام به دنیا آمده، آرام رشد کرده، آرام هم ازدواج کرده بود. فرزندانی داشت، و آن قدر عمر کرده بود تا نوه‌های خود را هم ببیند. تنی چند از آنها چشم از جهان فرو بسته بودند لکن بقیه زنده بودند به طوری که مسئله ادامه سلسله خانوادگی و رعایت اصول پندشاهی تأمین بود.

این بیرمرد کرتی حوادث ایام گذشته، دوره تسلط ترکها، گفته‌های پدر، معجزاتی را که در آن دوران، به سبب ایمان و خداپرستی زنهای بروی داده بود کلاً به خاطر داشت. مرد چنین گفت:

«توجه! توجه! به من نگاه کنید. عموا آنا گنوستی می‌خواهد با شما

حرف بزند. تولد من خود معجزه‌ای بوده است. بله! قسم می‌خورم که معجزه‌ای بوده است! وقتی جریان را بشنوید خودتان تعجب خواهید کرد و خواهید گفت که رحمت خدا شامل حال ما شده است. من اطمینان دارم که پس از شنیدن ماجرا به دبر مریم عثرا خواهید رفت و شمع روشن خواهید کرد.»  
آنکه صلیبی بر خود کشید و، با لحن آرام و صدایی آهسته، سرگذشت خود را چنین بیان کرد:

«آن روزها زن ترك ثروتمندی در ده ماسی زیست. لعنت خدا بر وی باد. موقعی شکم این زن کثیف بالا آمد و رفته رفته زمان وضع حملش فرا رسید. او را روی تختی چوبی خوابانیدند. آنجا سه شب و سه روز، مانند ماده گاوی، نعره کشید، ولی از بیجه خبری نبود. یکی از دوستانش که الهی اوهم به لعنت خدا گرفتار شود نصیحتش کرده راهی نشان داد و گفت: ظفر خانم، از ننه مریم کسک بخوام تر کهها مریم عذرا را چنین می‌نامند. او هر چه بخواند می‌تواند بکند. ولی آن ماده‌سگ با فریاد گفت: یعنی چه؟ از ننه مریم کسک بخوام! اگر بعیرم هم چنین کاری نخواهم کرد. رفته رفته دردش شدیدتر و رنجش جانکاه‌تر می‌شد. روزی و شبی دیگر بگذشت. شدت درد جان برایش آورد، بود. هنوز نعره می‌کشید، ولی اثری از بیجه نبود. مستأصل مانند بود که چه بکند. دیگر طاقت درد کشیدن نداشت. ناچار تسلیم شد و، با صدایی گوشخراش، فریاد کشید: ننه مریم، کسک! ولی اثری ظاهر نشد. نه درد تخفیف یافت نه طفل به دنیا آمد. بار دیگر، دوستش به او گفت که شاید ننه مریم زبان ترکی نداند. بهتر است چنین صدایش کنی: مریم عذرای رومیان! مریم عذرای رومیان! لعنت بر هر چه رومی است. درد هر لحظه زیادتر می‌شد. دوستش گفت تو دوست صدایش نمی‌کنی! به همین سبب است که به کسک نمی‌آید. ماده‌سگ کافر که خود را با مرگ دست به گریبان می‌دید با صدای هر چه بلندتر فریاد زده یا مریم عذرای مقدس! یا مریم عذرای مقدس! کسک، کسک. با گفتن این چند کلمه بیجه، مانند مار ماهی که از گل بیرون آید، از رحم مادر خارج و به این جهان وارد شد.

«این زایمان روز یکشنبه‌ای انجام گرفت یکشنبه بعد مادر من دچار درد زایمان شد. اوهم به همین رنج و محنت گرفتار آمد. بیچاره مادر من

هم دچار همان رنج و عذاب بود تا آنکه فریادکشید: عذرای مقدس، کمک! عذرای مقدس، کمک! ولی این توسل نتیجه نبخشید. نه مادر از درد ورنج آسوده شد نه من به دنیا آمدم. پدرم در وسط حیاط، روی زمین، نشسته بود. فوق‌العاده ناراحت بود. از تصور رنج و عذاب مادرم نه چیزی می‌خورد نه چیزی می‌آشامید. از مریم مقدس هم بسیار دلخور بود زیرا کاری انجام نداده بود. هفته قبل، وقتی ظفرخانم از وی استمداد کرده بود، کمر همت بر میان بسته و او را از درد رها نکرده بود... در چهارمین روز، پدرم دیگر صبر و شکیبایی خود را از دست داد. پلادرنگ شانه علق‌کشی را برداشته یکسره به دیرمریم رفت. گرچه هنوز ممکن بود مریم عذراکمکی بکند، پدرم درنگ نکرد و حتی، بی آنکه صلیبی به خود بکشد، وارد کلیسا شد. چنان خشمگین بود که در را بست و کلون آن را انداخت. مستقیماً به طرف تمثال مریم رفته با صدای بلند دادکشید: مریم مقدس، نگاه کن! به من نگاه کن. کرینیو! زن من است. تو او را خوب می‌شناسی، نیست؟ هر یکشنبه روغن مقدس برایت می‌آورد و شمعه‌ها و چراغهایت را روشن می‌کند. گوش می‌کنی؟ سه روز و سه شب است که او درد می‌کشد. چند بار از تو کمک خواسته، مگر تو نمی‌شنوی؟ اگر نمی‌شنوی پس لابد گرهستی! مسلماً اگر امثال ظفرخانم یا یکی از آن زنهای سلخته ترك به تو توسل شده بودند به کمکش می‌رفتی و راحتش می‌کردی. اما، زن من کرینیو، چون مسیحی است تودر برایش کر شده‌ای و ناله‌هایش را نمی‌شنوی. اگر مریم مقدس نبودی با این شانه چنان درسی به تو می‌دادم که هرگز فراموش نکنی.

«این بگفت و سپس، بدون آنکه دیگر حرفی بزند، با داد و فریادی بکند، و بی آنکه سرش را در برابر تمثال فرود آورد، پشتش را به تمثال مریم کرده عازم خروج شد. ولی، پناه بر خدا، در همان لحظه صدای خش‌خش بلندی برخاست: چنین می‌نمود که تمثال دارد درهم می‌شکند! توجه کنید، اگر نمی‌دانید باید بگویم که تمثالها هر گاه بخواهند معجزه‌ای بکنند از این صداهای از خود درمی‌آورند. پدرم نوراً متوجه شد. آنآ برگشت، زانو زد، صلیبی



برخود کشیده، و با صدای بلند چنین گفت: ای مریم مقدس! من نسبت به تو بی احترامی کردم. کلمات بسیار زشتی ادا کردم که نمی‌بایست گفته باشم. خواهش دارم، تندی می‌کنم همه را فراموش کن.

«هنوز بدهه نرسیده بود که مزده تولد مرا به او دادند و گفتند کوستاندی چشمت روشن! زنت پسری زاید. خداوند عمر با عزت به‌وی بدهد، آن طفل من بودم، عموآنا گنوستی که در اینجا خدمت‌ان هستم. اما با گوش سنگینی به‌دنيا آمدم. می‌بینید پدرم کفر گفته و مادر مقدس را کفر خوانده بود. «لایه مریم مقدس هم در دل گفته: حالا نشانت می‌دهم که کی کر است؟ کمی صبر کن، بسرت را کر خواهیم کرد تا بدانی کفر گفتن یعنی چه؟» عموآنا گنوستی در این لحظه صلیبی بر خود کشیده گفت «این که اهمیتی ندارد! خدا را شکر! ممکن بود مرا کور یا دیوانه بکنند! ممکن بود مرا، به جای پسر، دختر کنند. سنگینی گوش که مهم نیست. من در برابر کبریا و تقدس سر سجود فرود می‌آورم.» سپس گیلان خود را بز کرد و، درحالی که آن را بلند کرده بود گفت «سایه‌اش از سرما کم نشود.»

من گفتم «به سلامتی عموآنا گنوستی، انشاء الله خدا صد سال عمر به شما بدهد! نتیجه‌ها و تیرمه‌ها را ببینی، بچه‌های دیگر پیدا کنی.»  
بیرمرد محتوای گیلان را لاجرم بر سر کشید، سیلش را پاک کرد و گفت:

«نه فرزند، نه پسر جان، نباید خیلی زیاده روی کرد. من نوه‌هایم را دیده‌ام، بسیار سالخورده هستم. کم‌کم من از کار افتاده و دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید که بتوانم بچه‌های بیشتری داشته باشم. پس دیگر زندگی به چه دردم می‌خورد؟»

بار دیگر گیلانها را پر کرد، از برشال کمرش مقداری گردو و انجیر خشک که در برگ غار پیچیده بود بیرون کشیده میان حاضرین تقسیم کرده گفت «من هر چه داشتم میان بچه‌هایم تقسیم کرده‌ام. ما گردآلود فقیریم. آری، گردآلود فقر، ولی شکایتی هم نداریم. هر چه هست از آن خداست.»  
زوربا در گوش بیرمرد چنین گفت «عمو آنا گنوستی، شاید خدا مالک همه چیز باشد. خدا، بله! ولی ما نیستیم. این جوکی ناخن خشک نم‌پس

نمی‌دهد.»

مباشراً بهر جیبش درهم کشیده یا لحنی سرزنش‌آمیز گفت:  
 «این حرفها را نزن! خدا را که نمی‌شود توییح و سرزنش کرد! آن  
 بیچاره هم روی ما حساب می‌کند، می‌دانی؟!»  
 در این موقع مادر آنا گوستی، خاموش‌وسادت، وارد شد و، درحالی  
 که فروتنی و کفرش تمام در رفتارش مشهور بود، غذای معهود را در سینی  
 سفالینی، همراه با تنگ بزرگی شراب، آورده روی میز گذاشت و خود،  
 با دستهایی بهم‌گرم خورده و سری فروانداه، در کنار میز ایستاد.  
 من در خوردن این خوراک مردد بودم، از طرفی هم جرئت رد کردن  
 آن را نداشتم. زوربا از گوشه چشم بمن نگاه کرد، و از نا راحتیم، زیر لب،  
 بوزخندی زده گفت:

«ارباب، این خوشمزه‌ترین غذایی است که می‌توان خورد. این قدر  
 نازک نارنجی نباش.»

عمو آنا گوستی تبسمی کرده گفت:

«این عین حقیقت است. امتحان کن تا خودت تصدیق کنی. بعد از  
 نرم است که، در دهان، مثل کره آب می‌شود. موقعی که برنس ژرژ-که خدا  
 روحش را شاد کند-از دیرما در کوهستان یازدید می‌کرد، رهبانان به التخارش  
 غذایی شاهانه ترتیب دادند. به همه جز به شاهزاده گوشت تعارف کردند،  
 و به او تنها ظرفی سوپ. شاهزاده قاشقی به دست گرفته مشغول بر هم زدن  
 آن شد و، با تعجب، پرسید این چیست؟ لوبیا؟ نه لوبیا که نیست. راهب  
 اعظم که مردی سالخورده بود گفت: والاحضرت، امتحان فرمایید، کمی  
 میل کنید، بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد. شاهزاده قاشقی خورد،  
 بعد قاشقی دیگر، تا آنکه ظرف خالی شد، آنگاه لبهایش را لیسیده گفت:  
 این غذای لذیذ چه بود؟ چه لوبیای خوشمزه‌ای، مثل خوراک مغز لذیذ  
 بود. راهب اعظم، درحالی که می‌خندید، گفت: والاحضرت، لوبیا نیست،  
 ما خروسهای اطراف را اخته کرده‌ایم، و این سوپ حاصل آنست.  
 «عمو آنا گوستی، ضمن آنکه فاه‌فاه می‌خندید، چنگالش را در تنگهای  
 از خوراک فرو برده گفت دهانت را باز کن، غذای شاهانه است.»

من دهان باز کردم و مباشر لقمه را در دهانم فرو کرد.  
 باز دیگر گیلاسها را پر کرد و ما، به سلامتی نوه‌اش، نوشیدیم. چشمان  
 عمو آنا گوستی از ذوق برف می‌زد. من پرسیدم «عمو آنا گوستی، دلت  
 می‌خواهد نوهات چه کاره شود؟ بکوتا ما هم همان را برایش آرزو کنیم.»  
 - پسر، چه آرزویی می‌توانم برایش داشته باشم؟ خوب، اینکه  
 راه راست پیش گیرد؛ مردی خوب و دوست‌باشد؛ خانواده را اداره کند؛ او  
 هم ازدواج کند و بچه‌ها و نوه‌هایی داشته باشد؛ یکی از بچه‌ها شکل من باشد  
 تا پسر مردها بگویند: بین، بین، چقدر شکل عمو آنا گوستی مرحوم است.  
 خدا بی‌امرزش، چه مرد نازنینی بود.  
 آنگاه، بی‌آنکه به‌زنش نگاهی کند دادکشید؛ مارولیا، مارولیا، باز  
 هم شراب بیاور. تنگ را دوباره پر کن.

در همین اثنا دوی که به خوکدانی راه داشت، بر اثر فشار تله خوک  
 اغتشسته باز شد و خوک، غرناس‌کشان، به حیاط گام نهاد.  
 زوربا، بادلسوژی، گفت «حیوان بیچاره، لابد خیلی درد می‌کشد.»  
 مباشر پیر، خنده‌کنان، گفت «حتماً درد می‌کشد. اگر این کار را با  
 تومی کردند دردت نمی‌آمد؟»

زوربا روی صندلی خود جا به جا شد و، با وحشت و نگرانی، زیر  
 لب گفت «پسر مرده، خدا زبانت را قطع کند؟ این چه حرفی است که می‌زنی؟»  
 خوک جلو ما می‌دوید و با خشم و غضبی فوق‌العاده به ما نگاه می‌کرد.  
 عمو آنا گوستی که از خوردن چند گیلاس شراب به وجد آمده بود گفت  
 «مثل اینکه می‌دانند که ما مشغول خوردن عضوی از اعضای بدنش هستیم.»  
 ولی ما، مثل آدم‌خواران، با شتاب و رضایت خاطر به خوردن غذا  
 و نوشیدن جرعه‌های شراب مشغول بودیم و، ضمناً از خلال برگ‌های سبزه  
 درختان زیتون، دریا را می‌دیدیم که بر تو شفق آن را سرخ‌نم کرده بود.

تاریکی فرارسیده بود که خانم پیرمرد را ترک کردیم. زوربا که مرحال  
 و شنگول بود، میل داشت صحبت کند، لاجرم گفت:  
 «ارباب، بر پروز راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردیم؟ تومی گفتی

که می‌خواهی چشم مردم را باز کنی! بسیار خوب، از همین جا شروع کنیم. الان برو و چشمهای عمواناگوستی را باز کن. دیدی زتش چطور با وی رفتار می‌کرد؟ عین سگی که منتظر استخوانی باشد، گوش به فرمان بود تا دستوراتش را انجام دهد. عین الان برو و به آنها بگو که زن عم از حقوقی مساوی با مرد برخوردار است؛ بگو که خوردن قسمتی از بدن خوک، در حالی که حیوان هنوز زنده است و، در برابر مهمانها، از درد خرناس می‌گذرد، تساوت و بی‌رحمی محض است. شکر گذاری نسبت به خداوندی که همه چیز دارد ولی ما از گرسنگی یا مرگ دست به گریبانیم، دیوانگی صرف است. فکر کن، این آناگوستی پیر از کلیه سخنرانیهای چرند تو چه سودی خواهد برد؟ جز اینکه در سفرهای تازه‌ای در خانواده‌اش به وجود آید؟ نه آناگوستی چطور؟ چه سودی از این مهملات خواهد برد؟ جز بروز اوقات تلخی چه حاصل؟ یک مشت اختلافات و دعواهای خانوادگی به وجود خواهد آمد. مرغ هوس خروس شدن می‌کند، و آنگاه مرغ و خروس می‌خواهند با هم یکی شوند و هرمایشان بریزد. ارباب، مردم را به حال خودشان بگذار، چشمشان را باز نکن. حالا فکر کن این کار را هم کردی، آن چشمهای باز چه خواهند دید؟ صرفاً بدبختی و بی‌نوابی خودشان را! بگذار چشمشان بسته بماند. ارباب، بگذار در همان خواب و خیال باقی بمانند.»

لحظه‌ای ساکت شد، سرش را خاراند، مکثی کرده گفت:

- مگر اینکه، مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟ بگو، حرف بزن.

- مگر اینکه هنگامی که چشم باز می‌کنند تو جوانی دنیایی بهتر از این جهان ظلمانی که فعلاً در آن‌ول می‌گردند نشان‌شان بدهی!... آیا می‌توانی؟ نمی‌دانستم. بخوبی واقف بودم که با این کارها چه چیزهایی را نابود خواهم کرد؟ نمی‌دانستم که روی این خرابیها چه ساختمانهایی بنا خواهد شد. تصور می‌کنم این مطلبی است که هیچ‌کس با قاطعیت آن را نمی‌داند. دنیای کهنه مشهود، ملموس و با استحکام است؛ در آن زندگی می‌کنیم و، هر لحظه، با آن به‌ر دو خورد می‌پردازیم. چنین دنیایی واقعاً وجود دارد، ولی جهان آینده هنوز به وجود نیامده است. چیزی است فریبنده، سیال،

مشکل از فروغی که رؤیایا از آن بافته می‌شود. همچون سحابی است که در معرض فشاربادهای شدید عشق، نفرت، خیال، شانس و خداد قرار گرفته باشد.... تنها چیزی که بزرگترین پیغمبران جهان می‌تواند به مردم بدهد هشدار است و، هرچه این هشدار میهم‌تر و سربسته‌تر باشد، مقام آن پیامبر بالاتر خواهد بود.

زوربا، با تبسمی آمیخته با تسخر، به من نگاه می‌کرد. از رفتارش سخت رنجیده گفتم:

بله، می‌توانم دنیای بهتری به آنها نشان دهم.

- راستی می‌توانی، خوب، تعریف کن بینم.

- نمی‌توانم آن را وصف کنم، چون تو نخواهی فهمید.

در حالی که سر تکان می‌داد گفتم «معلوم می‌شود که نمی‌توانی این کار را بکنی. از باب، مرا احق حساب نکن. اگر کسی به تو گفته که من فردی کودن یا خلی مادرزاد هستم اشتباه کرده است. شاید تحصیلات من هم پیش از عموآنا گنوستی نباشد اما، به هیچ وجه، مثل او احق نیستم. خوب، اگر معتقدی که من نمی‌توانم بنهم چه انتظاری داری که آن بیثوا و هسر کله‌پوکش بنهند. تکلیف بقیه آنا گنوستی‌های دنیا چه؟ آیا فقط می‌خواهی تاریکی بیشتری نشانشان بدی؟ آنها تا کتون - لائیل به نظر خودشان - خوب زندگی کرده‌اند، بچه دارند و توه. حتی اگر خداکور و کرشان هم بسازد می‌گویند خدا را شکر. ادباز و بدبختی لاس زندگی آنها را تشکیل می‌دهد. پس بهتر است آنها را به حال خود واگذاری و به سخن پراگنی نپردازی.»

من سکوت کردم. مقابل باغ بیومزن رسیده بودیم. زوربا لحظه‌ای ایستاد، آهی کشید ولی سخنی نگفت. ظاهراً در این طرفها رگباری باریده بود زیرا بوی خاک مرطوب در فضا پراکنده بود. نخستین ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند. ماه نو درخشیدن آغاز کرد. هلال به رنگ زرد مایل به سبز دیده می‌شد. آسمان آکنده از جلالت بود.

نکر می‌کردم که این مرد درس‌نخوانده و مغزش منحرف نشده است. در هر کاری صاحب تجربه است. فکرش باز، و قلبش بزرگتر از قلب معمولی است. در عین حال، در گستاخی غریزی او هم هیچ کاهش حاصل نشده است.

کلیه مسائلی را که به نظر ما فوق‌العاده پیچیده و یغرنج یا حتی حل‌نشدنی جلوه می‌کند، همچون شمشیر اسکندر که گره گوردیوس<sup>۱</sup> را گشود، باید یک حمله حل می‌کند. به هر نیت و مقصودی که داشته باشد توفیق می‌یابد زیرا اراده‌ای محکم دارد و صرفاً به‌خود متکی است و، به اصطلاح، دویایش محکم به زمین چسبیده است و وزن بدنش را تحمل می‌کند. بومیان افریقایی مار را می‌پرستند از این جهت که سراسر بدنش با زمین تماس دارد. بنابراین، از کلیه اسرار و رموز زمین آگاه می‌باشد. به کمک شکم، دم و سر خود به این اسرار پی می‌برد و همواره با زمین یعنی مادر طبیعت در تماس می‌باشد. همین امر هم در مورد زوربا صادق است. ما مردم تحصیل کرده، به مثابه پرنده‌گان هوا، موجوداتی تهی مغز هستیم.

تعداد ستاره‌ها رفته رفته بیشتر می‌شد، چنین می‌نمود که اختران باخشم، انزجار و بیرحمی تمام به‌ساکتین زمین می‌نگریستند.

هر دو ساکت بودیم، و هر دو با وحشت و نگرانی چشم بر آسمان دوخته بودیم. هر لحظه ستاره تازه‌ای از طرف شرق در آسمان رخ می‌نمود و سفره آسمان را روشتر و درخشانتر می‌ساخت.

به کلبه رسیدیم، هیچ میلی به غذا نداشتیم. لاجرم هر سخره‌ای در کنار دربان‌شستم. زوربا آتشی در آفریخت؛ غذایی صرف کرد؛ طوری وانمود می‌کرد که میخواهد بیاید به‌لای «ن بنشینند. ولی ناگهان نظرش را تغییر داده روی تشکش دراز کشید و خوابید.

دو با فوق‌العاده آرام بود؛ زمین‌هم، در زیر باران شهابیهای آسمانی، به همان صورت، آرام و بی‌حرکت بود. نه آوای سگی شنیده می‌شد نه نغمه

۱- Gordius، پادشاه اساطیری ناحیه فریگیای گره‌ای که مال‌بند اورا به یوغ وصل می‌کرد بسیار پیچیده بود. معروف بود که هر کس گره را بگشاید فرمانروای سراسر آسیا می‌شود. اسکندر مقدونی آنرا باید ضربه شمشیر گشود. در زبانهای اروپایی قطع گره گوردیوس به معنای حل مسأله‌ای بسیار دشوار، و یک اقدام جسورانه است.

پرنده‌ای شبگرد، سکوتی محض، مخوف و اسرارآمیز همه جا حکمفرما بود. سکوتی بود که، چون از هزاران فریادهایی تشکیل می‌شد که از نقاط دور دست یا از اعماق برمی‌خاست، با آنها را نمی‌شنیدیم و سکوت محض تلقی می‌کردیم. من نقطه ضربان نبض را در شقیقه‌ها و در رگهای گردنم احساس می‌کردم.

این سکوت مرا به یاد آهنگ ببر انداخت. بر خود لرزیدم.

در هندوستان، هنگامی که شب فرا می‌رسد، ترانه‌ای غم‌انگیز و یک نواخت، نظیر خمیازه جانوری شکاری، با صدایی آهسته و بالحنی تند خوانده می‌شود که آهنگ ببر نام دارد. از شنیدن این آهنگ قلب انسان به طپش می‌افتد و، در انتظاری همچنان‌انگیز، راه فراری می‌جوید.

درحین که به یاد آن آهنگ ترسناک بودم، نضای تپه سینه‌ام بتدریج بر، گوشه‌هایم تیز، و سکوت مبدل به فریاد شد. چنین می‌نمود که گویی روح خود از این آهنگ به وجود آمده‌است و، اکنون، برای استماع آن، از قالب بدن خارج می‌شود.

خم شدم، مشتی آب دریا برداشته به صورت خود زدم. کمی بعد، حس کردم که سبکتر شده‌ام. در اعماق وجودم فریادهایی بی‌صبرانه، درهم، و تهدیدآمیز منعکس بود. گویا ببر به درون وجودم راه یافته و غرش می‌کرد. حالا دیگر بوضوح صدا را می‌شنیدم. صدای بودا بود.

برخاستم و با سرعت در کنار دریا به قدم زدن پرداختم - گونیا می‌خواستم فرار کنم. مدت‌ها بود که هر وقت، در شب، تنها بودم و سکوت همه جا حکمفرما بود، همین صدا را می‌شنیدم - ابتدا شکایت‌آمیز بود و افسرده. شبیه نوحه عزا - سپس خشم‌آلود، استهزا آمیز و آمرانه می‌شد. همچون کودکی که برای خارج شدن از شکم مادر و به دنیا آمدن در تقلا و جستجو - نیز باشد، دیوار سینه‌ام را مدام چنگ می‌زد.

نزدیک نیمه‌شب بود. ابرهای تیره‌ای در آسمان جمع شده بود، قطرات درشت باران روی دستهایم فرو می‌ریخت، ولی من توجهی بدان نداشتم. در محیطی سوزان اتاده بودم. حس می‌کردم که از شقیقه‌هایم شعله آتشی زبانه می‌کشد.

لرزشی بر بدنم افتاد. گفتم وقت آن فرا رسیده است. چرخ بودایی مرا

با خود می‌کشد. آری وقت آن فرا رسیده تا شاید خود را از زیر این بار معجزه‌آسا برهانم.

بسرعت به کلبه باز گشتم و چراغ را روشن کردم. پس از آنکه پرتو چراغ بر زوربا افتاد، پلکهای چشمش تکانی خورد، چشمان خود را باز کرد و مرا، که روی تل کاغذها خم شده و مشغول نوشتن بودم، نگریست. زیر لب، غرض-کنان، کلماتی ادا کرد که در نیاتم: ناگاه روی خود را به طرف دیوار برگردانید و بار دیگر به خواب رفت.

من بسرعت مشغول نوشتن بودم - گوئیا عجله‌ای داشتم. بودا کلماتی در وجودم آماده بود و، بخوبی، می‌دیدم که چگونه، مانند نواری آبی رنگ که علائمی بر آن منقوش است، از ذهنم می‌تراود. این تراوش بسرعت انجام گرفت و من، مابوسانه می‌کوشیدم تا پایه‌های آن حرکت کنم. مشغول نوشتن بودم، همه چیز برایم ساده شده بود - بسیار ساده. ولی این را نمی‌توان نوشتن نامید، بلکه باید گفت رونوشت برمی‌داشتیم. سراسر جهان در برابرم جلوه می‌کرد. جهانی متشکل از نوع دوستی، ترک و تسلیم: کاتهای بودا، زنی در حرم، کالسکه‌فروزی، ملاقات‌های سه‌گانه سرنوشت‌سازان - ملاقات پیرمرد،

۱- بنا بر معروف، بودا پسر یکی از رؤسای قبیله ساکیا و بسیار ثروتمند بود. در باغی بزرگ، به بزرگی یک شهر، زندگی می‌کرد. پدر، زیباترین دختران را به خدمت بودا در آورده بود. ضمناً به پیشکار بودا دستور داده بود که هیچ‌گاه نگذارد پسر از باغ خارج شود. سرانجام روزی بودا پیشکار خود را راضی کرد تا به اتفاق از باغ خارج شوند. در راه با پیرمردی مواجه شدند. بودا که در اطراف خود جز جوانی، نشاط و زیبایی چیزی ندیده بود از پیشکار خود پرسید:

چرا این مرد چنین شده؟

- چیزی نشده، فقط پیر شده است!

- پیری یعنی چه؟

- هر کس، پس از مدتی، پیر خواهد شد.



دیدار بیمار، و دیدن مردم فرار، زندگی مجرد، نجات ورستگاری. زمین با گل‌هایی زرد رنگ پوشیده شده بود. شاه و گدا به لباسهای زعفرانی رنگ

- آیا من هم روزی به این شکل درخواهم آمد؟
- پس ازسالیان دراز آری.
- از پیرمرد گذشتند. کمی بعد به بیماری برخوردند زردروی و تالان. بودا پرسید:
- چرا این مرد چنین شده؟
- چیزی نشده، فقط بیمار است!
- بیماری یعنی چه؟
- هرکس ممکن است روزی بیمار شود.
- آیا من هم بیمار خواهم شد؟
- ممکن است!
- از بیمار گذشتند. کمی بعد مرده‌ای را دیدند کنار راه افتاده.
- بودا پرسید:
- چرا این مرد چنین شده؟
- چیزی نشده، او مرده است!
- مردن یعنی چه؟
- هرکس روزی خواهد مرد!
- من هم خواهم مرد؟
- آری پس ازسالیان دراز!

بودا از این ملاقاتهای سه‌گانه به بوچی و بیحاصلی جهان پی برد. به کاخ خود بازگشت. شبگیر، بی‌آنکه به‌زن و کودک خود توجهی کند، با بروای رقص و دلبریهای کیزان زیبا و ماهر و را داشته باشد، شام نخورده به انتهای باغ رفت، دربان را وادار ساخت تا در را بگشاید. لباسهای فاخر برآز جواهر خود را به دربان داد و لباسهای کهنه او را پوشیده رفت تا سرانجام در زیر درخت بو یا انجیر معبد «اشراق عظیم» بروی انعام شد.

ملبس بودند؛ سنگ، درخت و آدمیزاد سبکتر و روشتر شده بودند. روح تبدیل به بخار، بخار تبدیل به جوهر، و جوهر هیچ می‌شد. انگشتانم درد گرفته بود ولی میل نداشتم - نمی‌توانستم - دست از نوشتن بردارم. این رؤیا، باشتاب، ازیرایرم می‌گذشت و محو می‌شد؛ و من می‌بایست بابه‌های آنها حرکت کنم.

صبحدم که زوریا برخاسته بود مرا دیده بود که روی نوشته‌هایم افتاده و به خواب رفته بودم.

---

بودا می‌گوید: زندگی رنج است؛ منشأ رنج آرزوی نفس است؛ چون آرزوی نفس زایل شود، رنج به پایان می‌رسد. راه زایل ساختن نفس سلوک در طریقت است. غایت مرد دیندار آن است که از وجود به‌نیروانا (به ناپودی) یا عدم سعادت‌آمیز پناه برد.

## VI

هنگامی که از خواب برخاستم خورشید در آسمان کملاً بالا آمده بود. مفاصل دست راستم از کثرت نوشتن تقریباً خشک شده بود به طوری که دیگر نمی توانستم قلم در دست بگیرم. همچنین نمی توانستم انگشتانم را خم کنم. طولانی بودایی از فراز سرم گذشته و مرا خسته و عاقل و باطل ساخته بود. خم شدم تا اورتی را که به طور بראکنده روی زمین بخش شده بود جمع کنم. نه یارای آن داشتم که نکامی بر آنها بیفکنم، نه چنین میلی در در خود احساس می کردم. چنین می نمود که آن هجوم ناگهانی الهام رؤیایی بیش نبوده است و رؤیایی که میل نداشتم با زهم آن را زندانی لغات و کلمات ببینم یا شاید آن باشم که به وسیله آنها مورد لعانت و تحقیر قرار گیرم.

باران نرم و ملایمی می بارید. زورها، قبل از خروج منزل، اجاق را روشن کرده بود. من صبح تا ظهر، مدام، در برابر آتش نشسته و دستهایم را روی آن گرفته بودم. نه چیزی می خوردم و نه حرکتی می کردم؛ صرفاً به صدای آرامبخش اولین باران فصل گوش می دادم.

هیچ فکری در سر نداشتم. مغزم مانند موش کوری که در خاک مرطوب می آرمد، فعالیتی نداشت؛ به استراحت مشغول بود. کوچکترین صداها و حرکات زمزمه های خفیف زمین، سقوط باران، و جوانه زدن بنر را احساس می کردم. خود را در دورانی می پنداشتم که آسمان و زمین چون چفت مرد وزنی درهم آمیخته و فرزندان به جهان هدیه می کردند. صدای دریا را

می‌شیدم که در برابرم، در سراسر ساحل، مستد بود و، مانند جانوری وحشی، می‌غرید و، به منظور رفع عطش ساحل، بر آن زبان می‌زد و آن را می‌لیسید. احساس می‌کردم که خوشبخت هستم. اشکال کار در این است که انسان هنگامی که خوشبخت است بدان واقف ندارد. تنها پس از آنکه دوران خوشبختی سپری شد ناگهان چه بسا، با حیرت و اعجاب - به واقعیت پی می‌برد و متوجه می‌شود که تا چه حد خوشبخت بوده است. من هم اکنون، در این کرانه دور افتاده کرت، هم خوشبخت بودم و هم این خوشبختی را درک می‌کردم.

دریای عظیم نیلگون تا سواحل افریقا مستد بود. غالباً باد گرمی از سمت جنوب می‌وزید. این باد لیواس<sup>۱</sup> نام دارد، و از روی ماسه‌های گرم سرزمینهای حاره دور دست بر می‌خیزد. بامدادن از دریا بوی غوشی، نظیر بوی هندوانه، استشمام می‌شود؛ ظهرها مه‌آن را فرامی‌گیرد و آرام می‌شود، در این موقع امواج آرامش منظره پستانهای دختر نابالغی را در برابر چشم مجسم می‌کند؛ شامگامان دریا آه می‌کشد، نخست گلگون می‌شود و سپس، به رنگهای صورتی، قنایی، سرخ، شرابی و نیلی درمی‌آید.

سراسر بعد از ظهر خود را با ماسه‌های ساحلی سرگرم کردم؛ دستم را از ماسه‌های نرم سفید رنگ بر می‌کردم و، بعد، آن را از لایه‌ای انگشتانم فرو می‌ریختم. دستم به منزله ساعتی رملی شده بود که زندگی از وراء آن می‌گریخت و تپاه می‌شد. اصولاً زندگی تپاه است. ضمن اینکه به دریا نگاه می‌کردم، صدای زوریا به گوشم خورد؛ احساس می‌کردم که شقیقه‌هایم از خوشحالی می‌زند.

ناگهان به یاد روزی افتادم که خواهرزاده‌ام آنکا<sup>۲</sup>، را با خود به گردش برده بودم - او آنوقت ۴ ساله، ویا من به خیابان آمده بود. از پشت ویتربن<sup>۳</sup>، یک مغازه اسباب بازی فروشی را تماشا می‌کردیم. شب سال نو بود. ناگهان آنکارو به من کرده این جمله غیرعادی را ادا کرد «دایی اوگرا<sup>۴</sup>، هیچ می-

دانی که من دارم شاخ درمی آورم و از این لحاظ هم فوق العاده خوشحالم.»  
 من تکانی خوردم. وائماً که زندگی معجزه شکنت آوری است. هنگامی که  
 ارواح افراد بشر ریشه می دواند و تا اعناق فرو می رود، بهم می رسند و  
 با هم یکی می شوند. سخن آنکا مرا بیداد بیکره ای از بودا انداخت که از  
 آبتوس تراشیده شده و درموزه دوردستی در معرض تماشا قرار داشت. بودا  
 پس از هفت سال رنج و عذاب سرانجام خود را وارهائیده و در شادی کامل  
 غرقه شده بود. رگهای هر دو طرف پیشانی مجسمه متورم بود به طوری که  
 تقریباً از زیر پوست خارج شده و به صورت دو شاخ توی بیج بیج، نظیر فتری  
 فولادی درآمده بود.

باران ریزی که در ساعات آخر بعد از ظهر شروع شده بود قطع شده،  
 ایرها متفرق، و، در نتیجه، آسمان هم روشن شده بود. من گرسنه بودم و از  
 این احساس خوشحال؛ چون اکنون زوریا می آمد، آتشی برمی افروخت، و  
 برنامه روزانه آشپزی را اجرا می کرد.

زوریا معمولاً، هنگامی که دیگ را بر آتشی گذاشت، چنین می گفت  
 «این هم یکی از کارهایی است که هیچ وقت تمامی ندارد. نه نقطه زن. که خدا  
 لعنتش کند نمی گذارد انسان آسوده باشد، بلکه غذا خوردن هم دست کمی  
 از آن ندارد.

برای اولین بار در عمرم، در این گوشه جهان احساس می کردم که  
 غذا خوردن هم وائماً لذتی دارد. غروبها، زوریا مابین دو سنگ آتشی بر-  
 می افروخت و بختن غذا را آغاز می کرد. پس از حاضر شدن غذا به خوردن  
 و نوشیدن می پرداختیم. صحبت بالامی گرفت؛ بالاخره دریانتم که غذا خوردن  
 هم عملی است معنوی، و که گوشت، نان و شراب مواد اولیه ای هستند که  
 مغز از آنها ساخته می شود.

زوریا، پس از خاتمه کار روزانه، موجودی بود عبوس و بداخلاق،  
 گرسنگی و تشنگی هم مزید بر علت می شد. در سخنانش بازتاب این کج خلقی  
 کاملاً محسوس بود و من می بایست، بزور، چند کلمه ای از دهانش بیرون  
 بکشم. در این لحظات حرکاتش از روی بی میلی، و ناهنجار بود. اما پس از  
 آنکه، به قول خود، «تنور شکم را می تافت» ماشین فرسوده و ناتوان یدنش

باز دیگر قوت پیدا می‌کرده، به‌راه می‌انگازد، دور می‌گردد، و شروع به کلامی-کرد. چشمانش درخشان می‌شود، و خاطراتش زنده. پاهایش به‌صورت بال در می‌آید، و او را به‌رقص وامی‌داشت.

روزی زوربا چنین گفت:

«ارباب، به‌من بگو غذایی که می‌خوری چه می‌شود تا من هم بگویم چه جور اتسانی هستی؟ بعضی اشخاص غذا را تبدیل به چربی و کود می‌کنند؛ برخی به‌کار و نشاط؛ و، به‌طوری‌که شکرده‌ام، گروهی هم به‌آن ماهیتی الهی می‌دهند. بنابراین، مردم باید سه‌دسته باشند. ارباب، من نه‌ازیب‌ترین افراد این سه‌دسته هستم، نه‌از بدترین آنها، بلکه بی‌تایین قرار دارم. آنچه را که می‌خورم تبدیل به‌کار و خلق‌خوش می‌شود. آیا به‌نظر نوعی‌یی دارد؟»  
در این موقع نگاهی شرربار به‌من انداخت و، درحالی‌که می‌خندید، چنین ادامه داد:

«ارباب، اما واجیع به‌تو، فکر می‌کنم سعی می‌کنی تا آنچه را می‌خوری ماهیتی الهی پیدا کند، اما از عهدۀ این کار بر نمی‌آیی، و همین عدم موفقیت است که ترا آزار می‌دهد و جانت را می‌کاهد؛ همان بالای بر سر تو می‌آید که بر سر کلاغ آمد.»

- زوربا، بر سر کلاغ چه‌بلایی آمد؟

- آن بی‌تواهم همواره، با وقار و متانت، نظیر کلاغی واقعی راه می‌رفت. لکن، روزی، به‌فکر افتاد تا رام‌ترن کبک را تقلید کند. از آن لحظه به‌بعد بی‌توا راه‌ورسم رفتار خود را نیز فراموش کرده است. دوشیوۀ راه‌رفتن باهم مخلوط شده و حالا نه‌این است و نه‌آن. لاجرم، بیهوده به‌این‌سو و آن سو جست‌و‌خیز می‌کند.

صدای پای زوربا شنیده می‌شد که از معدن باز می‌گشت. سر بلند کردم. کمی بعد باچهره‌ای عبوس و ترش‌رو، درحالی‌که دستهایش بی‌حرکت به اطراف آویخته بود، پیش‌آمده با بی‌حالی گفت:

- سلام، ارباب.

- سلام، زوربا، چطوری؟ وضع کار امروز چطور بود؟

زوربا به‌این پرسش جوابی نداد. کمی بعد گفت «بروم آتشی روشن،

و غذایی تهیه کنم.» از گوشه‌ای يك بغل همزم برداشت. از کومه خارج شد، تکمه‌های چوب را، بانظم و ترتیب خاصی، بین دو سنگ چید و آنرا روشن کرد. دیگ سنالی را روی آتش گذاشت، آب در آن ریخت، پیاز و گوجه فرنگی و برنج هم افزود و، بدین ترتیب، بپختن غذا را آغاز کرد. من نیز به کار پرداختم. سفرمای روی میز انداخته نان ضخیم گندمی را بریدم، و از قریبه مقداری شراب در مراحلی پرنقش و نگاری که هم‌آناناگنوستی در بدو ورود ما اعدا کرده بود ریختم.

زوربا در برابر دیگ زانوزده به آتش خیره شده وساکت بود.

من، بی‌مقدمه، پرسیدم «زوربا، بچه داری؟»

نگاه عمیقی به اطراف انداخته گفت:

– چرا این سؤال کردی؟ خوب، بله، يك دختر دارم.

– شوهر کرده؟

زوربا، به جای جواب، شروع کرد به خندیدن. گفتم:

– چرا می‌خندی، زوربا

– چه سؤالهایی می‌کنی ارباب؟ البته که شوهر کرده. اصق که نیست.

در آن موقع من در يك معدن مس، در نزدیکی پراویشتا<sup>۱</sup> در شبه جزیره<sup>۲</sup> خانکیدیکه<sup>۳</sup> کار می‌کردم. روزی نامه‌ای از براندم، یانی<sup>۴</sup>، رسید. راستی یادم رفته بود بگویم که برادری دارم. این برادر از آن نزول‌خوران خانه نشین است که کلیسا رفتنش قطع نمی‌شود و، به اصطلاح، از ارکان جامعه به شمار است. ... در سالونیک خواربارفروشی دارد. در هر حال، مضمون نامه چنین بود «برادر عزیزم، آلكسیس، دخترت، فروسوا<sup>۵</sup>، گمراه شده و اسم خانوادگی ما را بدنام ساخته است. رفیقی دارد، و از او بچه‌دار هم شده. آبروی ما رفت. من به ده برمی‌گردم و سرش را می‌برم.»

۱ - Pravishta

۲ - Chalcidice ، شبه جزیره‌ای در قسمت شرقی مقدونیه، یونان،

که با سه شاخه دزدی‌های آزه بیش رفته است.

۳ - Yanni

۴ - Phrosso

- خوب، تو چه کردی؟

زوریا شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

«با خود گفتم امان از دست زنها، و کاغذ را پاره کردم.»

برنج را برعم زد، کمی نمک بدان بیفزود و بوز خندی زده چنین

ادامه داد:

«هیرکن، قسمت بامزه‌اش را برایت تعریف کنم. دویا سه‌ماه بعد نامه

دیگری از برادر احمتم رسید که در آن نوشته بود برادر عزیزم، سلامتی

و خوشبختی ترا خواستارم. آبروی ما محفوظ مانده. حالا می‌توانی سر

خود را افرشته نگاه داری. فرسو با امان ریفش عروسی کرد!»

زوریا خیره درمن تگریست. در برتو آتش سیگار دیدم که چشمانش

برق می‌زند. باردیگر، شانه‌هایش را بالا انداخته با حالت تسخر آمیز شدیدی

گفت: و امان از دست مردها. مکتبی کرده پس از چند لحظه افزود:

«از زنها چه انتظاری می‌توان داشت؟ جز اینکه بروند و از اولین مردی

که باوی برخورد کنند حامله بشوند؟ از مرد چه انتظاری می‌توان داشت؟ جز

اینکه در دام بیفتد. قبول کن، ارباب، حرفم را قبول کن.»

آنگاه ظرف غذا را از روی آتش برداشته روی میز گذاشت؛ ما به

سرفستام پرداختیم.

زوریا در انکار عمیقی فرو رفته بود. از چیزی ناراحت بود. نگاهی

به‌من انداخت، دهانش را باز کرد ولی، بی‌آنکه سخنی بگوید، مجدداً آن را

بست. در برتو چراغ نفتی آثار ناراحتی و اضطراب را در چشمانش می‌دیدم.

طاعت نیاوردم او را به این حال ببینم. گفتم:

«زوریا، مثل اینکه می‌خواهی حرفی بزنی، بگو، هر چه می‌خواهی بگو،

زودباش، جان بکن! حتماً بعد از گفتن راحت می‌شوی.»

زوریا حرفی نزد. مشتکش برداشت و آن را، با قدرت و قوت هر چه

تسامتر، از پنجره به‌خارج پرتاب کرد. گفتش:

«هن باژی را بگذار کنار، حرفت را بزن.»

زوریا گردن چروکیده‌اش را دراز کرده در حالی که با اضطراب در چشمانم

خیره شده بود گفت:



- ارباب، بهمن اعتماد داری؟

- بله زوربا، به تو اعتماد دارم. تو هر کار بکنی خطا نخواهی کرد. حتی اگر عم بخوای بازهم خطا نخواهی کرد. چطور بگویم تو مانند شیربا گرگ هستی. رفتار این دو حیوان هیچ گاه مثل رفتار گوسفند یا کره خری نخواهد بود. هرگز به خود خیانت نمی کنند، و تو زوربا، توهم از فوق سر تاکف با زوربا هستی، لاغیر.

زوربا سری تکان داده گفت:

- من از پایان مسیری که طی می کنیم هیچ خبری ندارم.

- ولی من خیر دارم، تو ناراحت نباش. مسیرت را بگیر و پیش برو. با صدای بلند گفت:

- ارباب، این حرف را تکرار کن تا دل و جرتی پیدا کنم.

- مسیرت را بگیر و پیش برو.

چشمان زوربا برقی زد؛ گفت:

- حالا می توانم حرفم را بزنم. در چند روز اخیر مشغول کشیدن نقشه

مهمی بودم. نقشه ای که به نظر جنون آمیز می آید. بگویم راجع به چه؟

- لزومی به پرسیدن از من ندارد. ما برای همین کار با هم مشغول صحبت

شده ایم. آری، برای اینکه نقشه را اجرا کنیم.

زوربا چانه اش را بلند کرد و با نگاهی آمیخته به شوق و ترس در من

تگریست و گفت:

- واضحتر حرف بزن ارباب! مگر ما اینجا برای استخراج زغال نیامده ایم؟

- زغال بهانه ای بود برای اینکه محلیهای کنجکاو کاری به کارمان

نداشته باشند و ما را بیمانکارانی متین و نجیبزاده تصور کنند و دیگر با گوجه

فرنگی گندیده از ما استقبال به عمل نیاورند. نه میدی زوربا؟!؟

زوربا گیج و مبهوت شده بود. خیلی سعی کرد تا حرفهایم را در یابد

ولی نمی توانست زیرا انتظار چنین موهبتی را نداشت. ناگاه گویی متقاعد شد،

به طرفم دوید، شانه هایم را در دست گرفته با حرات و شوق گفت:

- رفیق بلندی؟ میل داری برقصی؟

- چرا نه!

زوربا کماکان گیج و مبهوت می‌نمود، دستهایش از دو طرف آویخته بود. پس از لحظه‌ای گفت «خوب، بسیار خوب، پس ارباب من می‌رقصم. کمی عقیتر بنشین تا با تو تصادف نکنم.» آنگاه جستی زد، از کلبه بیرون پرید، گفش، کت، جلپتته را در آورد؛ شلوار را تا زانو بالا زد و شروع کرد به رقصیدن. صورتش هنوز از گرد زغال سیاه بود. سفیدیهای چشمش برق می‌زد.

در حالی که دستها را به هم می‌کوبید، بالا می‌پرید، در هوا چرخ می‌زد، روی زانوهایش می‌نشست و، باور دیگر، ضمن آنکه پاهایش را تا زانو بلند می‌کرد، درضا می‌پرید. حرکاتش چنان طبعی، نرم، و آرام بود که گویی بدنش از لاستیک درست شده است. به طور ناگهانی پرشهای عجیبی در هوا می‌کرد. چنین می‌نمود که می‌خواهد قوانین طبیعت را درهم بشکند و به پرواز درآید. من احساس می‌کردم که در این بدن سالخورده روحی بزرگ زندانی است و سعی می‌کند تا خود را از این کالبد برهاند و چون شهابی به اعماق آسمان پناه برد. نهبیهای که روح به بدن می‌زد موجب می‌شد تا، بار دیگر، به زمین فرود آید زیرا نمی‌توانست مدتی مدید در هوا بماند. بار دیگر، بیرحمانه، آن را به حرکت درمی‌آورد و ولی این بار کمی بالاتر - لکن بدن بیچاره با نفسهای پریده، دوباره، به زمین باز می‌گشت.

ایروان زوربا گره خورده بود. در وجناتش حالتی بسیار جدی دیده می‌شد. دیگر فریاد نمی‌کشید، با دندانهای بهم فشردن می‌کوشید تا به غیر ممکن و مجال دست یابد.

با صدای بلند گفتم «زوربا، پس است! زوربا، پس کن!» نگرانیم از این بود که اندام سالخورده‌اش طاقت این همه سختی و شدت را نیاورد، به صورت هزاران قطعه درهم بشکند و به چهار گوشه جهان پراکنده شود.

ولی فریادهای من بیفایده بود چگونه ممکن بود زوربا صدای مرا از زمین بشنود. دست و پایش به صورت بال برندگان درآمد بود.

با اضطراب و دلتواپسی به رقص مابوسانه و وحشیانه‌اش چشم دوخته بودم. هنگامی که کودک بودم، اغلب در عالم تخیل غوطه‌ور می‌شدم و

دروغهای عجیب و جسارت آمیزی برای باران می‌بافتم که گاهی خودم هم آنها را باور می‌کردم.

روزی یکی از همکلاسانم پرسید «پدر بزرگت چگونه مرد؟» من بلافاصله انسانه‌ای برداختم، و هرچه بیشتر دوگفتمارم مبالغه می‌کردم بیشتر به آن معتقد می‌شدم. باری، ماجرای مردن پدر بزرگ را چنین تعریف کردم:

«پدر بزرگم ریش سفیدی داشت و معمولاً کفشهای لاستیکی بویا می‌کرد. روزی از بام خانه پایین پرید، لکن موقعی که پایش به زمین رسید، مثل توپ از زمین بلند شد، بالا رفت، بالاتر، از سطح بام خانه هم فراتر شد. آنگاه بالا رفت تا در میان ابرها ناپدید گشت. این بود چگونگی مرگ پدر بزرگم!»

بس از برداختن این دروغ، هر بار که به کلیسای قدیس میناس<sup>۱</sup> می‌رفتم و در محراب آن تمثال عیسی را در حال صعود به آسمان می‌دیدم به آن اشاره کرده به دوستانم می‌گفتم: نگاه کنید، پدر بزرگم است با کفشهای لاستیکی خود.

اینکه، بس از سالها، در این شامگاه که می‌دیدم زوربا در هوا بلند می‌شود با وحشت فراوان به یاد داستانهای دوره کودکی افتادم. می‌ترسیدم زوربا نیز، همان‌طور، در میان ابرها ناپدید شود. لاچرم، باردیگر، فریاد زدم:

«زوربا، بس است! زوربا، بس کن!»

سرانجام زوربا، در حالی که از نفس افتاده بود بر زمین نشست. چهره‌اش می‌درخشید و آثار شادی از آن نمایان بود. موهای خاکستری رنگش به پیشانی چسبیده بود، و غرق، مخلوط با گرد زغال، برگونه و چانه‌اش سرازیر بود.

با هیجان برویش خم شدم. زوربا، بس از لحظه‌ای سکوت، گفت «حالم بهتر شد. مثل آنست که از من خون گرفته باشند حالا می‌توانم صحبت کنم.»

بدکلبه بازگشت، جلو اجاق نشست و، با حاشی ملو از نشاط و سرخوشی، به من نگاه کرد. پرسیدم:

چطور شد که با این شدت وحدت بفرقص افتادی؟!؟

- اریاب! چه کار می توانستم بکنم، از خوشحالی داشتم خشم می شدم. می بایستی راه گریزی پیداکنم، چگونه؟ با حرف، ایدا. - کدام خوشحالی؟!؟

اری ازغم و اندوه سورتش را پوشانید. لبهایش لرزید، و گفت: «کدام خوشحالی؟ بینم، چند لحظه پیش به من چه گفتی؟ گفتی که... شاید خودت هم ملذذ نشدی؟ گفتی که ما برای استخراج زغال اینجا نیامده ایم. همین طور گفتی؟ نیست؟ گفتی که ما آمده ایم اینجا تا وقت بگذرانیم و، ضمناً محلیهای کنجکورا هم گول بزنییم تا تصور نکنند ما مردمانی دیوانه هستیم و، آنگاه، با گوچه فرنگی کننیده از ما استقبال کنند. خوب، موقعی که تنها هستیم و کسی ما را نمی بیند، ما می توانیم خوش باشیم و بخرندیم. این طور نیست؟ مگر خودت نکفتی؟ سوگند می خورم که من هم همین را می خواهم، اول درست متوجه نشدم. تاکنون گاهی فکر متوجه زغال بود، گاهی نزد بولیهای پیر، و گاهی هم نزد تو... در مغزم غوغایی برپا بود. وقتی در معدن کار می کردم با خود می گفتم من زغال می خواهم و، آن وقت، از فرق سر تا کف پا زغال می شدم. پس از آن، هنگامی که کار تمام می شد و با آن ماده خوک ترد عشق می باختیم - خدا توفیقش بدهد - می گفتم مردمشور هر چه لینیست و اریاب است ببرد به آن نوار دورگردنش سوگند که گاهی حتی می گفتم مردمشور زوربا را هم ببرد. هنگامی که تنها می شدم و کاری برای انجام دادن نداشتم، آن وقت اریاب، به تو نکر می کردم، آری، به تو، و دلم آب می شد. بارگناه بروچدانم سنگینی می کرد. با خود می گفتم زوربا، تنگ است که تو آن بیچاره را گول می زنی: غذایش را می خوری، شرابش را می نوشی، آن وقت پولهایش را هم بالا می کشی! زوربا کی از این کارهای زشت و مشغور دست برمی داری. اریاب، من همه جور از نعتهای تو بر خوردار شده ام. گوش کن اریاب، وضع خودم را نمی فهمیدم. شیطان مرا به سوی می کشید و خداوند به سوی دیگر. و، در ضمن این کشاکش، من از وسط دوباره می شدم. خدا عمرت بدهد اریاب، حرف

بزرگی زدی و حالا همه چیز برایم روشن شده است. دیدم و فهمیدم، قرارمان همین طور باشد. زود باش، راه بیفت برویم. خوب، بینم، چند پول داری؟ رد کن بینم. تا داریم باید بخوریم.»

زوربا دستی به ابرویش کشید، به اطراف نگاه کرد. باقیمانده غذا هنوز روی میز کوچک به چشم می خورد. دست طویلتش را به طرف آن دراز کرده گفت «اریاب، با اجازه تو. من چون گرسنه هستم آنها را می خورم.»  
برشی کره، يك عدد پیاز و مستی زیتون برداشت و با ولع عجیبی به خوردن پرداخت. صراحی را سرازیر کرد و، بدون آنکه لیش با دهانش آن تماس حاصل کند، محتوای آن را در گلو خالی کرد. با زبان ملج ملجی کرده، و این نشانه رضایت خاطر بود. آنگاه گفت «جالا بهتر شد» سپس، چشکی به من زده پرسید:

— چرا نمی خندی؟ چرا این طور به من نگاه می کنی؟ طبیعت و سرشت من این طور است. شیطانی در درون من است که نعره می کشد و من هر چه را او بگوید انجام می دهم. هر وقت که نزدیک است از شدت احساسات خفته شوم می گوید برقص، و من می رقصم و حالم بهتر می شود. يك بار، موقعی که دیمیتری<sup>۱</sup> کوچولوی من در خالکیدیکه مرد، مثل چند دقیقه تیل، برخاستم و مدتی رقصیدم. اقوام و دوستان که می دیدند من بالای چناره کودکم می رقصم پیش دویندتا مانع می شوند. جمعی می گفتند: زوربا دیوانه شده! زوربا دیوانه شده! ولی، برعکس، چنانچه در آن لحظه نمی رقصیدم ممکن بود واقعاً دیوانه شوم. آری، از شدت غصه و اندوه، میدانی، آخر او اولین پسر من بود! سه سال داشت، و من طاقت فراق او را نداشتم. اریاب، متوجهی چه می گویم ها! متوجهی یا اینکه اصلاً دارم برای خودم حرف می زنم!

— زوربا، متوجهم، می فهمم. تو برای خود حرف نمی زنی، بلکه با من سخن می گویی.

«يك دفعه دیگر... آن موقع در روسیه بودم، بله یادم هست، در آنجا هم در معدن کار می کردم. معدنی بود نزدیک نووو روسسک<sup>۲</sup>... چند کلمه

۱ - Dimitri

۲ - Novo Rossisk، شهر و بندری در سرزمین کراسنودار، کنار دریای سیاه.

روسی می‌دانستم، فقط به اندازه رفع ضرورت؛ از تبیل نه، بله، نان، آب، ترا دوست دارم، بیا، نیتش چند است؟ با يك نفر، یکی از آن بالشویکهای دوآتشه، دوست شده بودم. هر شب به میخانه‌ای در کنار بندر می‌رفتم، و دکای منفصلی می‌خوردیم و کاملاً روشن می‌شدیم. يك باز که سرخوش بودیم خواستیم با هم صحبت کنیم. او می‌خواست کلیه ماجراهایی را که ضمن انقلاب روسیه بر سرش آمده است برایم شرح دهد، و من می‌خواستم از کارهایی که کرده‌ام برایش صحبت کنم... با هم به باده گساری پرداخته بودیم و، به همین جهت هم، با هم مثل دو برادر شده بودیم.

«با حرکات دست چیزهایی به هم گفتیم و به توافق رسیدیم. قرار شد اول اوسخن بگوید. هر موقع نمی‌فهمیدم چه می‌گوید دادمی کشیدم ایست! آنگاه او بلند می‌شد و می‌رقصید. می‌فهمی ارباب! او می‌رقصید و با رقص آنچه را می‌خواست بگوید بیان می‌کرد. من هم همین کار را می‌کردم. هر چه را نمی‌توانستیم با زبان بیان کنیم با کمک پا، دست، شکم و فریاد، تعریف می‌کردیم: هی، هی، هوی-هوی، هوی-هوی!»

«مرد روسی به سخن آغاز کرد. از اینجا شروع کرد که چطور تنگ به دست آورده؟ چگونه جنگ در همه جا گسترش پیدا می‌کرد؟ چگونه به نووو روسسک رسیدند. هر وقت جمله‌ای را نمی‌فهمیدم دادمی کشیدم ایست. بلافاصله او بر می‌خاست، کمی فاصله می‌گرفت، و به رقصیدن می‌پرداخت. مانند دیوانگان می‌رقصید. من به دستها، پامان، سینه و چشمانش نگاه می‌کردم و منظورش را کاملاً در می‌یافتم. فهمیدم که چگونه به نووو روسسک رسیده‌اند؛ چگونه مغازه‌ها را غارت کرده‌اند؛ چگونه وارد منازل شده زنها را بیرون کشیده با خود برده‌اند؛ فهمیدم که زنان ابتدا فریاد می‌کشیدند، با ناخن صورت خود و صورت مردان متجاوز را چنگ می‌زدند، لکن، رفته رفته تسلیم می‌شدند، چشم خود را می‌بستند و از شدت کیف و لذت جیغ می‌کشیدند. به این‌ها می‌گویند سزن حقیقی! متوجه هستی ارباب!؟»

«پس از آن نوبت سخن گفتن من فرا رسید. من فقط توانستم چند کلمه‌ای ادا کنم شاید هم چون او قدری کودن بود و مغزش بخوبی کار نمی‌

کرد. ناگاه فریاد زد ایست! دست من هم منتظر همین بودم. برخاستم، صندلیها و میزها را کنار کشیدم و به رقص پرداختم. آری، دوست بیثوای من! بشر خیلی جاهل است، خدا لعنتش کند. چرا باید انسان چشمش را بر حرکت و عاطف و باطل بگذارد و، آنگاه، برای فهمانیدن منظور خود، دهان بگشاید؟ از دهان چه انتظاری است؟ چه می‌تواند بگوید؟ کاش آنجا بودی ارباب و می‌دیدم که مرد روسی چگونه سراپا چشم و گوش شده بود، به من نگاه می‌کرد و همه چیز را می‌فهمید. من، با رقص، از بدبختیها، از سترها، از تعداد دفعاتی که ازدواج کرده بودم، از حرفهایی که یاد گرفته بودم. کار معدن، سنگتراشی، دستروشی، کوزه‌گری، کمیته‌چی‌گری، نوازندگی ستور، تخمه-فروشی و خرده‌فروشی، آهن‌گری، ناچاق‌گیری و غیره... از چگونگی به‌زندان افتادن، از نحوه فرار، از ماجرای رسیدن به روسیه صحبت کردم، همه را فهمید.

«آری، او با آنکه کودن هم بود، همه چیز را فهمید. باور کن، همه چیز را! پاما و دستان من بوضوح سخن می‌گفتند، همچنین موها و لباسهایم. حتی چاقوی ضامن‌داری که به کرم آویزان بود سخن می‌گفت. هنگامی که گفتارم - رقصم - به پایان رسید، آن گردن کلفت کلمه‌خیز مرا در آغوش گرفت و محکم بنشرد. بار دیگر گیلاسهایمان را از ودکا پر کردیم و، همچنانکه در آغوش هم بودیم، هم گریستیم و هم خندیدیم. نزدیک سحر ما را از هم جدا کردند و ما، تلو تلو خوران، به بستر رفتیم. فردا شب باز همین برنامه تکرار می‌شد.

«چرا می‌خندی ارباب؟ شاید حرفهای مرا باور نمی‌کنی. حتماً به - خودت می‌گویی. این متدبیل خیال‌چیست که این سندباد بحری می‌بافد؟ آیا

---

۱- اشاره به داستان لندری است که روزگاری از طرف‌شاه محکوم به مرگ‌شد. زمین ادب بی‌وسید و گفت مرا مکش برایت متدبیلی خواهم بافت که «چشم هیچ بیننده‌ای ندیده باشد، بلکه پادشاه روی زمین نیز چنین قماشش بر سر نگذاشته باشد. خاصیت دیگر آنکه حلال‌زاده می‌بیند و حرام‌زاده نمی‌بیند.» پادشاه بفرمود

می‌شود رقص کار حرف‌ها بکنند؟ ولی، ارباب، مطمئن باش. من به جرئت قسم می‌خورم که خدایان و شیاطین هم با همین وسیله با یکدیگر حرف می‌زنند.  
«ولی راستی ارباب، مثل اینکه خوابت گرفته. تو خیلی نازک‌نارنجی

نامبلغی زر تحویل و تسلیم قلندر کردند که صرف کارخانه و مصالح آن نماید.»

روزی پادشاه از وزیر سراغ مندیل را گرفت. وزیر هم شاطر را فرمود تاسری به قلندر بزنند. قلندر شاطر را برداشته بر سر دستگاه آمد «تا که در نظر آرد که چند خوش رنگ و پرفزاکت و لطافت بافته شده و بداند که هیچ کس چنین قماش ندیده است.»

شاطر بیچاره هر چه نگاه کرد چیزی ندید ولی از ترس اینکه او را حرامزاده نخوانند نزد وزیر بنای تعریف و توصیف را گذاشت تا آنجا که وزیر خود به دیدار قلندر رفت. قلندر او را بر سر دستگاه برد و به تعریف کردن از مندیل پرداخت. وزیر گرچه چیزی نمی‌دید ولی از ترس، در تعریف و تحسین مندیل آفتل در مبالغه کرد که شامناظر مخصوص خود را نزد قلندر فرستاد تا هر چه زودتر کار مندیل را تمام کند.

چند روز بعد قلندر بچه‌های بردست گرفته به حضور شاه آمد و مندیل خیالی را بر سر شاه گذاشت. هر یک از حاضرین به تعریف پرداختند ولی شاه هیچ نمی‌دید. به تصور اینکه حرامزاده باشد با مادر عتابها کرد. مادر او را نصیحت کرد و گفت «در خلوت آن قلندر را طلب نما و به انعام و چریزایی او را امیدوار کن تا حقیقت حال بر تو واضح و معلوم گردد.»

شاه هم چنین کرد و سرانجام به حقیقت امر پی برد. فرمود تا وزیر را حاضر کردند. قضا را روزی بسیار سرد برد. پادشاه به وزیر فرمود که «مندیل را بنو بخشیدم، یستان و بر سر بگذار!»، وزیر کلاه از سر بر گرفت و در برابر پادشاه مندیل خیالی را بر سر گذاشت. مدتها در هوای سرد سر برهنه بود تا نزدیک به هلاکت رسید.



هستی، طاقت نداری، باشو پرو بخواب. فردا بقیه داستان را تعریف خواهم کرد. من نقشه‌ای دارم. نقشه‌ای بسیار عالی. فردا راجع به آن با تو حرف خواهم زد. يك سیگار دیگر بکشم. شاید هم کمی در دریا آب‌تنی کنم. تنم شعله می‌کشد. باید این آتش درون را فرو نشانم. شب به‌خیر اریاب!»

مدتی طول کشید تا خواب مرا در بر بود. فکر می‌کردم که زندگی تلف شده. ای کاش می‌توانستم پارچه‌ای بردارم و آنچه را آموخته‌ام و هم آنچه را دیده و شنیده‌ام همه را از وجود خود بزدایم. به مکتب زوریا بروم و آن الفبای راستین و گرانقدر را فراگیرم. در این صورت راه آتی زندگی با راه کنونی تا چند متفاوت خواهد بود. حواس پنجگانه و سراسر بدن را طوری پرورش می‌دادم که بتوانم از هر چیز لذت ببرم و هیچ‌چیز را درک کنم. دویدن، کشتی گرفتن، شنا کردن، اسب‌سواری، پارو زنی، اتومبیلرانی، تیراندازی، با تفنگ همه را یاد می‌گرفتم. روحم را با بدن، و بدنم را با روح می‌آمیختم و، بدین ترتیب، سرانجام این دو خصم ابدی را در درون خود با یکدیگر آشتی می‌دادم.

روی تشک نشسته و بر عمری که بکلی هدر رفته بود نأسف می‌خوردم. از لای در باز زوریا راه در بر تو ستارگان، می‌دیدم - همچون مرغ شب، چباتمه، روی سنگی نشسته بود. نسبت به او احساس حسرت می‌کردم. تصور می‌کنم هم اوست که حقیقت را در یافته است. آری، اوست که راه درست را تشخیص داده و در آن گام برداشته است.

مسلماً اگر او در اعصار اولیه و خلافت می‌زیست رئیس قبیله می‌شد. وی رهبری را خوب می‌دانست، پیشوایی می‌شد و تبرش را برای دیگران هم باز می‌کرد. مسکن هم بود خواننده دوره گرد مشهوری بشود و همواره، در قصر بزرگان رفت و آمد کند. در این صورت، همه سخنانش را به‌جان می‌خریدند و به گوش هوش می‌شنیدند. آری، همه اریاب، خانم و خدمه... در

---

رسید. آخر الامر وزیر در آن سرما بیتاب گشته به لرزه افتاد. پادشاه، بعد از عذاب و عتاب بسیار، وزیر را معزول از وزارت نموده آن قلندر را منصوب متصب وزارت خود ساخت.

انتخاب از کلیات شیخ بهائی

عصر ناسیاس ما زوربا باید همچون گرگی گرسنه در پیرامون حصارها و پلان و سرگردان باشد، یا در ورطه‌های سقوط کند و مورد نیش تلم روزنامه‌نویسان قرار گیرد.

ناگاه دیدم زوربا برخاست، لباسهایش را کند، آنها را روی شنها انداخت و در دریا غوطه‌ور شد. چند دقیقه‌ای زیر نور پریده‌ی ماه، می‌دیدمش که گاه سر را از آب بیرون می‌آورد و گاه مجدداً به زیر آب می‌رفت. گاه به گاه فریادی می‌کشید، صداهایی شبیه به عرعر، شیهه، قدقد مرغ و خروس از گلو خارج می‌ساخت. مثل اینکه روحش، در این شامگاه منزوی و خلوت، به حیوانات وابستگی پیدا کرده و با آنها قرین شده بود.

آرام آرام، بدون اینکه متوجه شوم، خواب مرا در ربود. بامدادان، هنگام برآمدن خورشید، زوربا را دیدم که خندان و شاداب بی‌می‌آمد تا مرا از خواب بیدار کند. گفت:

سارباب برخیز، می‌خواهم نقشه‌ام را برایت شرح دهم. گوش می‌کنی؟  
- آری گوشم پاتو است.

مثل ترکها، چهارانوار، بر زمین نشست و به بیان نقشه خود پرداخت. می‌خواست سیم نقاله‌ای از سرکوه به ساحل بکشد؛ می‌گفت بدین ترتیب، ما می‌توانیم الواری را که برای نگاهداری سقف تونل‌های معدن لازم داریم پایین بیاوریم و الوار باقیمانده را هم برای مصرف در ساختمانها بفروشیم. ما تصمیم داشتیم جنگل کاجی را که متعلق به دیری بود اجاره کنیم؛ لکن حمل الوار از آنجا فوق‌العاده گران تمام می‌شد؛ به علاوه تا هر چه به تعداد کافی نداشتیم. از این رو، زوربا در صدد برآمده بود تا به کمک پایه‌های چوبی، کابل‌های محکم و قرفره سیم نقاله‌ای بسازد.

هنگامی که توضیحاتش به پایان رسید، پرسید: «موافقی؟ امضای کنی؟»  
- آری، موافقم و امضا می‌کنم.

اجاق را روشن کرد. کتری را روی آتش گذاشت و تپه‌ها را آماده ساخت. بتویی روی پاهم انداخت تا سرما نخورم. آنگاه راضی و خرسند به طرف در رفت و قبل از خروج گفت:

رگه تازه‌ای پیدا کرده‌ام، امروز باید تونل جدیدی ایجاد کنیم. و اما

که بهترین زغال است.

نسخه دستنویس کتاب بودا را باز کردم و من نیز، در تونل ویژه‌ام، به کار برداختم. تا شامگاه چیز نوشتم. هرچه بیشتر می‌نوشتم احساس آزادی بیشتری می‌کردم. احساسات و انگارم - آسایش، عروج و تنفر - باهم مخلوط شده بود. با این حال، در این دریای کار، بتدریج، هرچه بیشتر غوطه‌ور می‌شدم زیرا می‌دانستم به محض اینکه این نسخه دستی تمام شود در مجلدی قرار خواهد گرفت. لاک و مهر خواهد شد، و من آزادی خود را به دست خواهم آورد.

احساس گریستگی می‌کردم. چنددانه کشمش، مستی بادام و تکه‌ای نان خوردم. منتظر بازگشت زوربا بودم زیرا با آمدن او، آنچه موجب شادمانی و سرور قلب انسان می‌شود - غنچه از ته‌دل، کلمات ملامت‌آمیز و غذای خوشمزه - در اختیارم قرار می‌گرفت.

شامگاه زوربا وارد شد و به تهیه غذا پرداخت. به‌صرف غذا مشغول شدیم، ولی نگر زوربا جایی دیگر بود. زانو زد، چند تکه چوب را، به ردیف، در زمین فرو کرد، نخ را از روی یک‌یک آنها گزید و کپرتی را زیر چند قرقره کوچک آویخت؛ می‌کوشید تا شیب صحیحی به آن بدهد تا مجموعه دستگاه از هم فرو نریزد.

زوربا چنین توضیح می‌داد: اگر شیب خیلی تند باشد، کارمان خراب است. باید شیب صحیح و دقیق را به‌دست آورد؛ و می‌دانی ارباب، برای این کار به‌کمی نگر و متداری شراب نیاز هست.

خندکشان گفتم: «شراب که آن‌همه داریم، اما راجع به نگر...»

زوربا قهقهه خندید و، در حالی که به‌من نگاه می‌کرد، گفت:

« ارباب، از بعضی چیزها خوب سر در می‌آوری. » سپس بنشست تا استراحتی بکند و سیگاری بکشد. دوباره سر حال آمد و به‌سخن‌گویی پرداخته گفت: «اگر این سیم‌نقانه خوب کار کند می‌توانیم تمامی جنگل را پادین بکشیم؛ حتی می‌توانیم کارخانه‌ای دایر کنیم، الوار، دیرک، و چوب‌بست بسازیم و، چنانچه موفق شویم، در پول غلت خواهیم زد. نیز می‌توانیم یک کشتی دارای سه دکلی تهیه کرده زندگی را جمع و جور کنیم. سنگی پشت سرمان بیندازیم و

دور دنیا به سیروسیاحت بردازیم.»

برمن مسلم بود که در این لحظه ژنهای بنادر دوردست، شهرها، چراغانیها، ساختمانهای عظیم، ماشین آلات و کشتیها در برابر چشم زوربا رژه می‌رفتند. وی چنین به سخن خود ادامه داد:

« ارباب، می‌بینی، من موهایم سفید شده و دندانهایم رفته رفته لق می‌شوند و می‌افتند. برای من دیگر فرصتی برای اتلاف وقت باقی نمانده. تو جوانی، و می‌توانی بازم صبر کنی و دندان روی جگر بگذاری؛ ولی من نمی‌توانم. بهسراحت می‌گویم که هرچه مستر شوم وحشتر خواهم شد. اگر می‌گویند پیری به انسان وقار و متانت می‌بخشد باور مکن. همچنین این را هم باور نکن که وقتی مرگ به سراغ انسان آمد گردنش را دراز می‌کند و می‌گوید بیا سرم را ببر و قبض روحم کن تا هرچه زودتر به بهشت بروم. من هرچه بیشتر عمر کنم یاغیتر می‌شوم. به هیچ قیمتی حاضر به تسلیم نیستم من می‌خواهم دنیا را در قبضه خود بگیرم.»

برخاست و ستور را از قلاب برداشته گفت:

« شیطانك، بیا اینجا، خاموش وساکت روی دیوار چه غلطی می‌کنی؟

بگذار صدایت را بشنوم.»

زوربا، همیشه بادتنی عجیب و فوق‌العاده و ملامتی بیسابقه روپوش ستور را برمی‌داشت. من هر بار ناظر طرز عیش بودم. چنان برمی‌رفتار می‌کرد که گوئیا دارد پوست انجیری را می‌کند یا لباس از بدن زنی بیرون می‌آورد.

ستور را باهستگی برزانو گذاشت، روی آن خم شد، سیمهارا برمی‌لس می‌کرد. گویی می‌خواست دو انتخاب آهنگ یا آنها مشورت کند و تصمیم بگیرد که چه آهنگی بنوازد؛ یا، مثل اینکه سیمهارا نوازش می‌کرد تا از خواب ناز برخیزند؛ یا چنین می‌نمود که می‌خواهد سیمهارا، با زبان خودش، بفرید تا روح سرگشته‌اش را که از تنهایی خسته شده بود همراهی کنند. آهنگی را شروع کرد، ولی گویی آنرا نپسندید؛ نیمه‌کاره رهایش کرده به نواختن آهنگ دیگری پرداخت. سیمها، مثل کسی که رنج می‌کشد و درد دارد، ناله می‌کردند؛ چنین می‌نمود که میل به همکاری با او ندارند. زوربا عقب عقب رفت، به

دیوار تکیه داد. ابروایش را که خیس عرق شده بود پاك کرد و، در حالی که باهیبت به ستور نگاه می کرد، زیر لب گفت «نمی خواهد، حاضر نیست، دنش نمی خواهد.»

باردیگر، بادقت فراوان آن را در لفاف مخصوص پیچید - مثل این بود که پوزه حیوانی وحشی را می بندد تا میاذا گازش بگیرد. باهستگی برخاست، ستور را به دیوار آویخته مجدداً زیر لب گفت «دنش نمی خواهد، نمی خواهد! نباید به آن زور بگوییم.»

مجدداً بر زمین نشست، چند شاه بلوط را لای خاکستر گرم فرو برد و گیلاسها را پراز شراب کرد. جامش را سر کشید، جام دوم را هم. شاه بلوطی پوست کنده به من داد و پرسید:

«ارباب، آیا تو سر درمی آوری؟ من که چیزی نمی فهمم، از حد درک من بی دراست. مثل این است که همه چیز - چوب، سنگ، شرابی کمی آشامیم و زمینی که بر آن گام برمی داریم - روحی دارد. بله ارباب، همه چیز و مطلقاً همه چیز.»

باردیگر گیلاش را بلند کرده گفت «به سلامتی تو ارباب.»

گیلاس خالی را مجدداً پر کرده زیر لب گفت:

این دنیا همچون عجوزی بیر است. آری عجوزی بیر. چیزی نظیر بوبولینا.

من خنده را سردادم و زوریا چنین به سخن ادامه داد:

«تختد ارباب، تختد، گوش کن بین چه می گویم. این دنیا و زندگی همچون بوبولینا است - بیر و سالخورده! این طور نیست؟ اما خالی از لطف و خوبی هم نمی باشد. هزاران حیل و نیرنگ به کار می زند تا انسان را دیوانه کند. اگر چشم خود را ببندی خیال می کنی که يك دختر بیست ساله را در آغوش کشیده ای. قسمی خورم که وقتی با او مشغول باشی و چراغ خاموش باشد به نظر بیست ساله می آید.»

«بهوده سعی نکن به من بگویی که خیلی رسیده است یا اینکه زندگی پرماجرايي داشته و با دریاسالارها، ملوانان، سربازان، روستاییان، سیرک - بازان، کشیشها، روحانیون، پلیسها، معلمین و قاضیها سر و سری داشته و

عشقیازبها کرده است. خوب، که چه؟ چه تأثیری دارد؟ او زود فراموش می‌کند. بشاره‌عجیبی است. هیچ‌کدام از معشوت‌های گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد. مطمئن باش ارباب، شوخی نمی‌کنم؛ هر بار که به سراجش می‌روم، مانند کیوتری مهربان و دلچسب می‌شود و همچون قویی پاک و سفید، چون يك بچه قمری نوپا، از خجالت سرخ می‌شود. آری، خجالت می‌کشد. در تمام مدتی که با وی هستم، برخود می‌لرزد - گویی اولین بارش باشد. ارباب، نمی‌دانی زن چه موجود اسرارآمیزی است. اگر هزار مرتبه هم سقوط کند، برمی‌خیزد و هر بار، مانند دوشیزه‌ای باکره رفتار می‌کند. لابد خواهی پرسید: چرا این‌طور است؟! زیرا همه چیز را بزودی فراموش می‌کند.

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم «زوربا، طوطی را به یاد می‌آوری؟ او همیشه اسمی را بر لب می‌آورد که اسم تو نیست. مگر هر بار که تصور می‌کنی به آسمان هفتم رسیده‌ای طوطی فریاد می‌زند کاناوارو! کاناوارو! و هیچ وقت دلت نخواست است که برخیزی، گردن طوطی را بگیری و بیچانی. اکنون وقت آن رسیده است که یادش بدی فریاد بزند زوربا! زوربا!»

زوربا، در حالی که دستها را روی گوش خود گذاشته بود، به صدای بلند گفت:

«ارباب، این لاطلانلات چیست؟ می‌گویی گردنش را بگیرم و بیچانم! چرا؟ اتفاقاً من از شنیدن اسمی که طوطی بر زبان می‌آورد خوشم می‌آید. شبها این ناسق بر او را بالای تخت می‌گذارد. آن حیوان شیطان هم چشمان تیزی دارد که در تاریکی هم می‌بیند؛ ما هنوز مشغول نشده‌ایم که او برنامه خود را با گفتن کاناوارو، کاناوارو، شروع می‌کند.

«ارباب، باور کن! بلافاصله برنامه خود را شروع می‌کند. اما تو چطور می‌توانی این مسائل را درک کنی؟ تویی که آن کتابهای لغتی مغزت را بکلی خراب کرده است. سوگند می‌خورم که به محض اینکه نزدش می‌روم فوراً چنین احساس می‌کنم که کفشهای چرمی گرانبهایی برپا دارم، هر بزرگی روی کلام نصب شده، و ریش زیبایی که آمیخته با عطر پاچولی است بر

چانهام رویده است. بوئون جیورنو<sup>۱</sup>، بوئونا سرا<sup>۲</sup>، مانجیاته ماکارونی<sup>۳</sup>.  
من کاناوارو واقعی می شوم، بر عرشه کشتیم که هزاران گلوله بر آن اصابت  
کرده است بالا می روم و فرمان می دهم آتش اتوبها آماده تیراندازی شوند.  
زوربا از ته دل می خندید. چشم چپش را بست و، در حالی که با چشم  
دیگر مرا نگاه می کرد گفت:

«ارباب، باید ببخشی، من هم مثل پدر بزرگم آلکسیس هستم. روحش  
قرین رحمت الهی باد. وقتی صدسالش بود غروبها جلو در خانه اش می نشست  
و با دختران جوانی که برای آوردن آب به سر چشمه می رفتند نظربازی  
می کرد. چشمانش تنوت بینایی خود را از دست داده بود و اشیا را بوضوح  
نمی دید. لاجرم، یکایک دختران را نزد خود می خواند و، از روی آهنگ  
صدا، هویت هر یک را تعیین می کرد. مثلاً می گفت ببینم تو کی هستی؟ آیا  
خنیو<sup>۴</sup> نیستی؟ یا جلوتر تا دستم به تو برسد. نترس، کاری ندارم. پدرت  
ماستراندونی<sup>۵</sup> را می شناختم. دخترک قیافه ای موقر به خود می گزانت و جلو  
می رفت. آن وقت پدر بزرگ دستش را بلند می کرد و آهسته و با احساسی  
لطیف، صورت دختر را نوازش می کرد. و در این حال اشک از چشمانش  
سرازیر می شد. روزی از او پرسیدم: پدر بزرگ، چرا گریه می کنی؟ جوابم  
را چنین داد: هیچ فکر نکرده ای که لابد گریه کردن من هم علتی دارد. پسر  
جان، وقتی انسان می بیند مرگش نزدیک است و باید از این همه لذات دنیا  
دست بکشد و از این همه دختران زیبا دور شود آیا نباید گریه کند؟»  
زوربا آهی کشیده ادامه داد: «بیچاره پدر بزرگ، چقدر دلم برایش  
می سوخت. اغلب به خود می گفتم: آه، چه بدبختی عظیمی! ای کاش کلیه

۱- buon giorno ، به ایتالیایی، صبح بخیر.

۲- buon sera ، به ایتالیایی، شب بخیر.

۳- mangiate macaroni ، به ایتالیایی، ماکارونی میل دارید؟

۴- Xenio

۵- Mastrandoni

زنهای زیبا هم در همان لحظه مرگ من بمیرند. ولی این سلیطه‌ها، پس از من به  
زندگی ادامه خواهند داد. سالهای سال به خوشی و سرور خواهند گذراتید.  
چه بسا مردانی که آنان را در آشوش خود خواهند فشرد و صورتشان را خواهند  
بوسید - آنهم موقمی که من خاکی هستم در زیر پای آنان.»

چنددانه شاه‌بلوط از زیر آتش درآورد و پوست کند. گیلاسها را به هم  
زدیم. مدتی دراز به باد گساری پرداختیم: همچون دو خرگوش بزرگ شاه-  
بلوطها را می‌جویدیم و به صدای دریا گوش می‌دادیم.



## VII

شب تا دیروقت، در کنار پس مانده آتش، ساکت نشسته بودیم. بار دیگر، حس می‌کردم که آنچه خوشوقتی نام دارد تا چه حد ساده و کم‌خرج به دستمی‌آید؛ يك استکان شراب، چند عدد شاه بلوط بودانه، يك آتشدان کوچک و صدای دریا؛ هیچ چیز دیگر لازم نیست. این مختصرکافی بود تا دلی ساده و کم‌توقع شاد شود و خود را خوشوقت احساس کند.

برسیدم زورها، تا حالا چند بار ازدواج کرده‌ای؟

هر دو شاد و سرخوش بودیم. این سرخوشی نه فقط معلول گیلاسهای شرابی بود که آشامیده بودیم، بلکه زاده يك نوع خوشی غیر قابل توصیفی هم بود که در دل خود احساس می‌کردیم. هر يك از ما، با روش مخصوص خود، دقیقاً احساس می‌کردیم که، به مثابه زورنی کوچک هستیم که پناهگاه حقیر و مناسبی را در این گوشه دریا، در لا به لای چند خیزران، الوار، و علیهای نقت به دست آورده به یکدیگر چسبیده‌ایم؛ در کنارمان چیزهایی مطبوع و غذا، و در دورنمان صفا، محبت و آسایش خاطر وجود دارد.

ظاهراً زوریا متوجه سؤال نشد. قبل از اینکه صدای من به گوشش برسد در چه بحر تنگتری فرورفته و در کدام انیانوس خیال دریانوردی می‌کرد؟ این نکته‌ای است که کسی نمی‌داند. در هر حال، دست دراز کرده بانوك انگشتان به بدنش زد و مجدداً پرسیدم:

زوربا، تاحالا چند بار ازدواج کرده‌ای؟

زوربا که این بار صدایم را شنیده بود یکه‌ای خورده از جای پرید و درحالی که دستهای بزرگ خود را تکان می‌داد، گفت:

منظور چیست؟ از چه مقوله می‌خواهی سخن بگویی؟ مگر من مرد نیستم، نظیر مردهای دیگر؟ من هم مرتکب همان حماقت بزرگ شده‌ام - این تعبیری است که من برای کلمه ازدواج دارم - امیدوارم مردان زن‌دار مرا ببخشند. آری، من هم مرتکب این حماقت بزرگ‌شده و ازدواج کرده‌ام. - می‌دانم، ولی می‌پرسم چند بار؟

زوربا مدتی سرش را خاراند، سپس گفت:

چند دهنه؟ قانونی یک بار، آری فقط و فقط یک بار؛ نیمه قانونی دو بار؛ ولی غیر قانونی هزار بار، دوهزار بار، سه هزار بار. چطور انتظار داری که حساب آنرا داشته باشم؟

- زوربا، کمی از عروس‌بهایت برانم حرف بزن. می‌بینی، امروز یکشنبه است. اصلاح می‌کنیم، بهترین لباس‌هايمان را می‌پوشیم، به منزل پوپولینای بر می‌رویم تا با آن عجزه ساعات خوشی را بگذرانیم. موافقی؟ پس شروع کن!

« از کجا شروع کنم ارباب؟! مگر این مطلب هم ارزش آن را دارد که در اطرافش بحث کنیم؟ آخر می‌دانی ارباب، ازدواج قانونی که چیزی است بسیار بی‌مزه، عیناً مانند غذایی بی‌نمک. صبر کن، حالا توضیح می‌دهم. موقمی که قدسین از گوشه شمال خود تورا برکت می‌دهند و دعای خیر تبارت می‌کنند، آیا می‌توان به این کار عنوان بوس و کنار داد؟ در دهها قرب‌المثلی است که می‌گویند: فقط گوشت دزدی خوشمزه است. زن قانونی که گوشت دزدی نیست تا خوشمزه باشد. اما، راجح به ازدواج‌های غیر قانونی، چطور منتظری چیزی به یاد داشته باشم؟ آیا عروس هر بار که به سراغ مرغی می‌رود یادداشت می‌کند؟ مسلماً نه، و اصولاً چرا باید چنین کاری بکنند؟ روزگاری که جوان بودم دسته‌ای از موهای زنانی را که با آنها آشنا و خودمانی می‌شدم می‌پریدم و نزد خود نگاه می‌داشتم. همیشه یک تپچی با خود داشتم و، قبول کن ارباب، حتی موقمی هم که به کلیسا می‌رفتم تپچی با من بود. هر چه باشد ما

انسانیم وفانی. نه تو ونه هیچ کس دیگر نمی داند که یک ساعت دیگر چه پیش خواهد آمد؟ این طور نیست؟ آیا تو می دانی؟

«باری، بدین ترتیب کلکسیون از طرعمای زنهاداشتم. همه رنگ بود. سیاه، بور، سرخ، زرد، و حتی چندتایی هم سفید. آن قدر زیاد بود که با آنها بالشی درست کردم، و زمستانها آن بالش را زیر سر می گذاشتم؛ تابستانها خیلی داغ می شد کمی بعد از آنها زده شدم - آخر کم کم داشت بدبو می شد. آنها را سوزاندم.»

زوربا خنده ای کرده و چنین ادامه داد:

- ارباب، آن بالش دفتر ثبت و آمار من بود که سوخت و تمام شد. حقیقتاً از آن زده شده بودم. تکر نمی کردم که تعداد آنها آنقدر زیاد باشد. بعلاوه، دیدم این کار که تمامی ندارد. از این رو تیجی را هم بدو انداختم. - اما زوربا، راجع به ازدواج نیمه ثانولی حرفی نزدی؟

زوربا، آهی کشیده گفت «آن کیف دیگری دارد. ای زن زیبای اسلاو، الهی هزار سال عمر کنی! چقدر آزادی داشتم. از حرفهایی مثل: تا حالا کجا بودی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ شب کجا خوابیدی؟ و نظایر آنها خبری نبود. نه او از تو پرسشی می کند نه تو از او. آزاد آزاد.»

دست به طرف گیلانی خود برد، آن را سر کشید، شاه بلوطی را پوست کند و، ضمن آنکه آنرا می جوید، چنین ادامه داد:

«یکی از آنها سوفینکا نام داشت، و دیگری نوسا. با سوفینکا در دمکده زیبای نزدیک نووو روسسک آشنا شدم. زمستان بود، برف می بارید. من در جستجوی پیدا کردن کاری در معدن، در این دمکده موقتاً اقامت کرده بودم. روز بازار بود. زن و مرد از کلیه دهات اطراف برای خرید و فروش در این ده اجتماع کرده بودند. تحطی سخت و سرمای جانکاهی حکمیرما بود. برای خرید قرصی نان مردم هر چه را داشتند می فروختند، حتی تمثال قدیسین را.»

«ضمن اینکه در اطراف بازار قدم می زدم زن روستایی جوانی را دیدم

که از ازابدهاش پایین پرید. زنی بود بلندبالا (قدش بیش از ۱۸۰ سانتیمتر). باچشمائی آبی، پهنک دریا و - چمران و کبلی داشت - میدانی اریاب، به مثابه مادیائی اصیل بود! بی اختیار متوقف شدم. باهاویم تروت حرکت نداشت. باخود گفتم: بیچاره زوربا! ای زوربای بیخو!

«قدم به قدم دنبالش می رفتم. چشمانم مسحور و مجذوب او بود. يك لحظه از او چشم بر نمی داشتم. ای کاش آنجا بودی و می دیدی که چگونه کیل هایش مثل ناقوس کلیسا در روز عیدنصح به این طرف و آن طرف نوسان می کرد. به خود گفتم: بیخو، برای چه دنبال کار معدن می روی. چرا ساعات عزیز را آنجا تلف می کنی؟ ای دلمی مزاج لعنتی. این زن هم خودش معدنی است، برو و در آن چند تونل بزن!

«دختر ایستاد و شروع کرد به چانه زدن. يك بغل هیزم خریده آن را بلند کرد - خدا که چه دستهایی داشت - و آن را در ازابدهاش انداخت. مقداری هم نان و پنچ پاشش مامی دودی خریداری کرد. بهای آن را از فروشنده پرسید و او قیمت را اعلام داشت. دخترك دست به گوشواره های زربینش برده خواست آنها را از گوش بیرون بیاورد و به جای پول به فروشنده بدهد. قلبم از جا کنده شد. چطور ممکن بود بگذارم زنی گوشواره ها، دستبند، قالبهای صابون معطر یا شیشه های عطرش را برای توت لایموت از دست بدهد. اگر او اینها را از دست می داد که دیگر در دنیا چیزی نداشت. دیگر به چه امیدوار باشد؟ این عمل به مثابه این بود که پره های طاووسی را بکنند. آیا تو دلت می آید بر طاووسی را بکنی؟ هرگز! با خود گفتم: نه، این درست نیست. تا موقعی که زوربا زنده است چنین امری اتفاق نخواهد افتاد. کیف پولم را گشودم و بهای اجناس خریداری زن را پرداختم. موقعی بود که روبل فقط ارزش تکه کاغذی را داشت. با صد دراخته انسان می توانست قاطری خریداری کند، و با ده دراخته زنی را.

۱- Easter، عیدنصح یا پاک، عید عمده مسیحیان که سالیانه به یادبود پیام عیسی پس از مرگ برپا می شود. از قدیمترین اعیاد مسیحیان است. تاریخ آن متغیر، و بین ۲۲ مارس (حوالی عید نوروز) و ۲۵ آوریل (حدود ۵ اردیبهشت) متغیر می باشد.

«آری، پول فروشنده را دادم. زن برگشت، از گوشه چشم نکاهی به من کرد. سراسر هیکلم را برانداز کرد. دستم را گرفت تا ببودد، ولی فوراً آنرا عقب کشیدم. مگر دوباره من چه فکر می کرد. يك پیرمرد؟ زن گفت: سپاسیبا! سپاسیبا!- که در زبان روسی معادل است با متشکرم، متشکرم - و پرید روی گاری. افسار را در دست گرفت، شلاق را بلند کرد تا حرکت کند. با خود گفتم زوربا، دوست عزیز، مواظب باش که دارد مثل ماهی از دست لیز می خورد و در می رود. باید که پرش خود را در کنارش جای دادم. چیزی نگفت و مسامحتی نکرد. حتی نکاهی هم به اطراف نینداخت. شلاقی به اسب زد، و ما حرکت کردیم.

« در راه، پی برد که من خواهانش هستم و میل دارم که از آن من باشد. من دوسه کلمه بیشتر روسی بلد نبودم. ولی، خوب، برای این کارها که احتیاجی به دانستن زبان نیست. ما با چشم، دست و زانو با هم حرف می زدیم. اصولاً هم نیازی به این نبود که با گوشه و کنایه حرف بزنیم. باری، به دمکده و متقابل ایزبای او رسیدیم. دخترک با فشار شانه در حیاط را گشود و ما داخل شدیم. هیزم را از ازابه پایین آورده در حیاط ریختیم. ماهی و نان را هم از ازابه خارج کرده به اطاق بردیم. زن سالخورده نحیفی کنار اجاقی خالی از آتش نشسته بود و، با اینکه خود را با تکه های گونی، کهنه، و پوست گوسفند پیچیده بود، باز هم چون بید می لرزید. میدانی ازیاب، هوا چنان سرد بود که ناخن انسان می افتاد. خم شدم، مقداری هیزم در اجاق ریخته آنرا آتش زدم. پیرزن نحیف اندام نکاهی به من انداخت و تبسمی کرد. دختر چیزی به او گفت که من نفهمیدم. آتش روبه راه شد. پیرزن خود را با آن گرم کرد و حالتش تدریجاً به جا آمد.

«در خلال این مدت دخترک سفرهای بهن کرد. قدری ودکا آورد که همگی از آن آشامیدیم. سماور را آتش کرد و چای آماده ساخت. غذا خوردیم - هم پیرزن را هم به او دادیم. آنوقت، با عجله، رخنخوایی با ملحنه های سفید آماده ساخت، چراغ تمثال مریم مقدس را روشن کرد، و سه بار بر خود

صاحب کشید. سپس به من اشاره کرد. هر دو، باتفاق، در برابر پیرزن زانو زدیم و دستش را بوسیدیم. پیرزن دستهای لختوانیش را روی سرما گذاشت و زیر لب چیزی گفت: شاید ما را دعا می کرد و رحمت خدای را بر ایمان می طلبید. من با صدای بلند گفتم: سپاسیبا! سپاسیبا! و با يك جست خود را به رختخواب رسانیدم.»

در این وقت زوربا ساکت شد. سرش را بلند کرد و به دروسای بکران چشم دوخت. پس از مدتی گفت: «آری نامش سونینکا بوده و بار دیگر خاموش شد. من با بی حوصلگی گفتم: «خوب، بعدش!»

— بعد ندارد، ارباب توهم دیوانه این هستی که بپرسی خوب، بعدش چه شد؟ بعداً چه شد؟ مگر این چیزها احتیاجی به شرح و تفسیر دارد؟ زن به مثابه چشمه ای آب خنک و زلال است. رویش خم می شوی، عکس خود را در آن می بینی و آن را می آشامی. این قدر می نوشی تا بشرکی! بعد بکی دیگر پیدا می شود. اوهم تشنه است. این مرد هم روی چشمه خم می شود، عکس خود را در آن می بیند و می نوشد. بعداً نفر سوم... این چشمه آب خنک و زلال همان زن است، آری چشمه آب خنک و زلال...

— بعد از آنجا رفتی؟

— می خواستی چه بکنم؟ گفتم او چشمه آب خنک و زلالی بود، و من هم رهگذری تشنه لب. آب را نوشیدم و بد راه خود ادامه دادم. باری، مدت سه ماه با او بودم، خداوند حنظلش کند. هیچ بدی از او ندیدم. بعد از سه ماه به پادم آمده ام، بالاخره، من برای پیدا کردن کاری به اینجا آمده بودم. يك روز صبح گفتم: سونینکا، من کاری پیدا کرده ام باید بروم. سونینکا گفت موفق باشی، برو. من يك ماه صبر می کنم، اگر تا يك ماه نیامدی آن وقت هم من آزاد خواهم بود و هم تو. خدا پشت و پناحت باد. برو، و من رقتم.

— بعد از يك ماه برگشتی؟

— ارباب، خدا عقلمت بدهد! حواست کجاست. برگردم که چه؟ مگر زنها دست از سرانسان برمی دارند؟ ده روز بعد بود که در کوبان<sup>۱</sup> با نوسا

۱- Kuban، استی در شمال غربی کوههای قفقاز، کنار رودی به

آشنا شدم.

- خوب، از نوسا برایم تعریف کن.

- اریاب، باشد برای وقتی دیگر. ما نباید زندگی این دو زن بیچاره را با هم مخلوط کنیم. به سلامتی سوفینکا.

گیلاس شراب را سرکشید، آنگاه به دیوار تکیه داده گفت:

«باشد، از نوسا برایت تعریف می‌کنم. امشب روسیه در وجودم حلول کرده است. اریاب، من در برابر تو تسلیم هستم. هرچه هست همه را تعریف می‌کنم.»

سببش را پاک کرد، خاکستر گرم را برهم زد و گفت:

«خوب، گفتم که با او در یکی از دهات کویان برخورد کردم. تابستان بود. تلی از هندوانه و خربزه همه جا ریخته بود. گاهی یکی برمی‌داشتم، و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. آن را باره می‌کردم و صورتم را درون آن می‌بردم. «در روسیه همه چیز فراوان بود: پله اریاب، همه چیز، به صورت وفور. هرچه می‌خواستی انتخاب می‌کردی. این وفور نعمت فقط منحصر به خربزه و هندوانه نبود. گوش کن اریاب، مساهی، کره و زن هم همین وضع را داشت. موقعی که از محلی می‌گذری هندوانه‌ای می‌بینی، آن را برمی‌داری. مثل اینجاست که اگر به تکه پوست هندوانه یا خربزه‌ای دست بزنی فوراً سروکارت با دادگاه بینند؛ یا اگر با زنی تماس حاصل کنی برادرش یا چاقو به سراغت بیاید و گوشه‌هایت را قیسه قیسه کند. اوه، لعنت بر این مردم گداخت. اگر می‌خواهی مثل اشراف زندگی کنی باید به روسیه بروی.»

«باری، من از کویان می‌گذشتم که در باغچه‌ای زنی را دیدم. از نیانه‌اش خوشم آمد. اریاب صبر کن تا بگویم، زنهای اسلاو مثل این زنهای

همین نام، و در مسیر سنلای آن. از نواحی عمده غلامنیز روسیه است. تپلا جزو خانات کریمه بود، و در ۱۷۸۳ به دست روسها افتاد، و اینان برای حفاظت آن از تهاجم چرکسهای کوهنشین، قزاقها را در آنجا مستقر ساختند. در ۱۹۱۷ قزاقها علیه بالشویکها تپام کردند.

ریزه، نحیف، لاغر و در عین حال حریص یونان نیستند که عشق را قطره قطره به انسان بفروشد و هر دمه بر مبلغ بیفزایند و از وزن بکاهند. نه ارباب، اسلاوها سنگ تمام می گذارند و هر چه را حقیقت باشد تمام می دهند. در خواب، در عشق، در غذا، در همه چیز صاف و صادقند. زن اسلاو یا حیوانات کشتان و با خود زمین وابسته است. سخاوتمندانه همه چیز را در طبق اخلاص می گذارد و به شما می دهد. به هیچ وجه بخیل و تنگ چشم و قابل مقایسه با این یونانیهای خام طمع نیست که مدام در حال چانه زدن و اخاذی می باشند. باری، پرسیدم است چیست؟ آخر، میدونی ارباب، من به کمک زنها مقداری لغات و جملات روسی یاد گرفته بودم. گفت نوسا! متقابلاً اسم مرا پرسید. گفتم آنکسیس. گوش کن نوسا، من از تو خیلی خوشم آمده. نگاهی خریداری به من انداخت و، مانند کسی که بخواهد اسمی خریداری کند، سر تاپهای مرا دقیقاً در مد نظر قرارداد. سپس گفت مثل اینکه سرت به تنگ می آرزود؛ دندانهایت هم که سالم است؛ سبیل پریشانی هم که داری؛ پهلوشان هم که هستی؛ بازوانت قوی است. من هم از تو خوشم آمده. دیگر چندان حرفی با هم نزدیم. آخر، می دانی ارباب، لزومی هم نداشت. ما در یک لحظه به توافق رسیده بودیم. قرار شد آن شب، با لباسهای بلو خوری، به منزلش بروم. از من پرسید جیب آسترخز داری؟ گفتم بله، ولی در این گرما... نوسا گفت عیبی ندارد، آنرا بیاور، جلب توجه خواهد کرد.

«آن شب خود را مثل تازه دامادها آرایش کرده جیب آسترخز را هم روی دست انداختم. تعلیمی سرنقرهای را که داشتم دست گرفته به طرف منزلش رستم. منزل بزرگی بود. در انتهای آن محوطه ای بود مخصوص حیوانات، پر خشت و دواباق که روی هر یک دیگی بود. پرسیدم در این دیگ چه تهیه می شود؟ جواب شنیدم رب هندوانه. دیگ دیگر را نشان داد همان سؤال را کردم. باز جواب شنیدم رب خربزه. یا خود گفتم عجب سرزمینی است. زوربا، می شنوی؟ خوب گوشهایت را باز کن، رب هندوانه و رب خربزه. ارض موعودی که می گویند همین جا است. دوران نقر و تنگدستی به پایان رسیده. زوربا، خوب جایی افتاده ای. وضع موشی را داری که روی قالب بزرگ پنیری افتاده باشد.



«از پله‌ها بالا رختم. پلکان بزرگ قدیمی بود که زیر پا صدا می‌کرد. دریاگرد پله‌ها پدر و مادر نوسا ایستاده بودند. نیم‌شلوار سبزی پوشیده و کمر-بندی قرمز با شراپه‌هایی بلند بسته بودند. به ظاهر وضعی آراسته داشتند. نیانه‌های میمونوار آنها از هم باز شد، آغوش گشودند و مرا غرق در بوسه و نوازش کردند. از آب دهانشان تمام سروصورت‌م خیس شده بود. تند تند با من حرف می‌زدند. من از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدم؛ ولی، خوب، این که اهمیتی نداشت. همه چیز حاکی از این بود که نیت بدی درباره‌ی من ندارند.»

«وارد اتاق شدم. ارباب، نکر می‌کنی چه دیدم؟ میز در زیر بارغذاها و مشروبات، همچون کشتی در حرکت، ناله می‌کرد. همه سرها بودند: توم و خویشها، زنان و مردان نوسا جلومه ایستاده بود. آرایش کاملی کرده بود، لباس شب در برداشت، سینه‌اش مثل جلوکشتی برجسته بود. خیلی جوان بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. دستمالی قرمز به موها بسته بود، و روی سینه‌اش نقش داس و چکش گلدوزی شده بود. به خود گفتم: زوربا، ای گناهکار بدبخت، این لقمه مال تو است؟ این اندام ظریف و همیکل زیبا را تو امشب در آغوش خواهی گرفت؟ خدا پدر و مادرت را بیمارزد که ترا به وجود آوردند.»

«مرد و زن، چمگنی، با اشتهای تمام به میز حمله بردند. حریم‌بان‌ها می‌خوردیم و می‌آشامیدیم. چون خوک غذای خوردیم، و چون ماهی مشروب می‌نوشیدیم. پدر نوسا کنار من نشسته بود، از فرط خوردن و آشامیدن از بدنش بخار بلند می‌شد. پرسیدم پس کشیش کجاست که ما را تبرک کند؟ او با عجله گفت: نیازی به کشیش نیست. اصلا کشیش یعنی چه؟ دهن برای تو دوما به مثابه تبرک است.»

«سپس برخاست، سینه‌اش را پیش داد، کمر بند قرمز رنگش را شل کرد و دستش را به علامت سکوت حضار بالا برد. گیلای لبالب در دست داشت و چشمانش را به من دوخته بود. آنگاه شروع به صحبت کرد. مدتی مدید حرف زد. چه می‌گفت؟ غذای داند. من که از ایستادن خسته شده بودم. به علاوه به علت دیگری هم احساس ناراحتی می‌کردم، نشستم و زنان و ما را به زانوئی نوسا که در سمت راست من نشسته بود - نشان دادم.»

«مرد حاضر نبود دست از نطق کردن بکشد. عرق از سروریش فرو می‌ریخت. همگی، برای محاممت از ادامه سخنرانی بیشتر، پیش دویدند و از او خواستند تا ساکت شود، مرد ساکت شد. نوسا به‌معن چشمکی زده گفت حالا موقع صحبت کردن تو است.

«من، به توبه خود، برخاستم ونیمی به‌روسی ونیمی به‌یونانی مطالبی گفتم. چه گفتم؟ خدا می‌داند اگر چیزی یادم مانده باشد، فقط به خاطر دارم که، در آخر سخنان خود، شروع کردم به خواندن ترانه‌ای کلفتی، ترانه‌ای بدون آهنگ و قافیه، از ترانه‌های شورشیان. اینست کلماتی که با نعره از گلویم خارج می‌شد:

شورشیان کلفتی از تپه سرزیر شدند،

هر کدام گاو‌دزدی بودند.

سبها را نیافتند،

ولی نوسا را پیدا کردند.

«می‌بینی ارباب، شعر را مطابق وضع مجلس تغییر دادم:

دور می‌شوئید، دور می‌شوئید،

مادر جان، دور می‌شوئید!

آه نوسای من!

آه نوسای من!

وای.

«در حینی که نعره می‌زدم، وای نوسا، خود را روی نوسا انداختم و بوسیدمش. این حرکتی بود مطابق میل حضار. گویی انتظار علامت یا حرکتی را از طرف من داشتند. حقیقت هم همین بود زیرا چند نفر که قوی-هیکل بودند و ریشی سرخ داشتند، دویدند و چراغها را خاموش کردند.»  
«زنها ابتدا ترسیدند و از ترس جیغ و فریاد برآوردند. لکن، بلافاصله، در تاریکی محض صدای خنده آنان بلند شد. يك صدا می‌گفتند: هی، مبارک! هی، مبارک! مثل اینکه دلشان می‌خواست کسی آنها را غلفك بدد. صدای خنده نطع نمی‌شد.

«ارباب خدا می‌داند آنجا چه خبر بود. ولی در این هم شك بسیار دارم،

زیرا اگر خدا می‌دانست آنجا چه خیراست رعد و برقی می‌فرستاد تا همه را بسوزاند. زن و مرد درهم ریخته بودند، و روی زمین می‌غلتیدند. خواستم نوسا را پیدا کنم، ولی مگر ممکن بود در آن بهیچوجه کسی کسی را پیدا کند. زن دیگری به‌دستم افتاد و یا اومشغول شدم.

«سپیده‌دم برخاستم تا زخم را پیدا کنم. هنوز هوا نیمه تاریک بود، و چشم‌په‌نور نمی‌دید. دستم به‌پای کسی خورد، آن را کشیدم، ولی نوسا نبود. پای دیگری را گرفتم، بازهم نبود. دستم به‌پای سوم خورد، پای نوسا نبود. پای چهارم و پنجم هم پای نوسا نبود. بالاخره موفق شدم. آری، پای نوسا را گرفتم و کشیدم، او را از میان دو باسه غولی که روی دخترک پدید آمد افتاده بودند بیرون کشیده بیدارش کردم و گفتم: نوسا، نوسا! باشو برویم. نوسا برخاسته گفت جیب آسترخزت را فراموش نکن. این بگفت و ما آنجا را ترک کردیم.»

زوربا ساکت شد. بار دیگر پرسیدم خوب، بعد چه شد؟ تعریف کن! زوربا که از این‌گونه سؤالات من حوصله‌اش سررفته بود گفت «باز هم شروع کردی، بازهم گفتم خوب! بعد چه شد؟ این بگفت! آهی کشید و مجدداً چنین به‌سخن ادامه داد.

«مدت شش ماه با او بودم. از آن روز دیگر خدا شاعر است. از هیچ چیزی نمی‌ترسم. آری ارباب، از هیچ چیز، از هیچ چیز، از هیچ چیز، و آن اینکه شیطان با خدا خاطره آن شش ماه را از یادم ببرد. متوجه هستی ارباب اگر متوجه شدی بگو که نه‌سیدی.»

زوربا چشمش را بست، خیلی متأثر و احساساتی به‌نظر می‌رسید. برای اولین بار بود که می‌دیدم یادآوری خاطره‌ای مربوط به گذشته‌های دور تا این حد زوربا را به‌خود مشغول داشته است. چند لحظه بعد پرسیدم:

«بینم، تو نوسا را تا این‌حد دوست داشتی؟

«ارباب، توجوانی، تو هنوز جوانی و نمی‌توانی این مسائل را درک کنی. وقتی موهای سرت مثل من سفید شد، آن وقت در این مورد با هم صحبت خواهیم کرد - آری، ارباب، این مسأله‌ای جاودانی و فراموش‌نشدنی است.»

- چه چیزی مسأله‌ای جاوداتی و فراموش نشدنی است؟

- چه چیزی؟ معلوم است دیگر زن. چند بار باید تکرار کنم که زن مسأله‌ای است جاوداتی و فراموش نشدنی. میدانی ارباب، تو الآن مانند جوجه‌خروسی هستی که در یک چشم بهم‌زدن کار مرغ را می‌سازد، بعد سینه سپر می‌کند، روی تلی از کود بالا می‌رود، و شروع می‌کند به بانگ برآوردن و لاف‌زدن. خروس به مرغها نگاه نمی‌کند بلکه چشمانش متوجه تاج آنها است. آیا خروس از عشق چیزی درک می‌کند؟ مرده‌شورش بیبرد.

با انزجار آب دهانت را روی زمین انداخت. بعد رویش را به طرف دیگر برگردانید - گوئی نمی‌خواست بهمن نگاه کند.

بار دیگر پرسیدم: خوب، زوریا، بالاخره نگفتی نوسا چه شد؟

زوریا درحالی که چشم به دریا دوخته بود گفت:

شامگاهی که به‌مانه برگشتم دیدم اثری از نوسا نیست. رفته بود. معلوم شد با سرباز خویرویی که اخیراً بده‌آمده بود فرار کرده است. همه چیز برایم تمام شده بود. گوش می‌کنی ارباب! حق کردم قلبم از جا کنده و دو تکه شده است. ولی، خوب، خدا ارحم الراحمین است. دو تکه قلبم بزودی به هم جوش خورد. تو آن بادبانهای وصله‌دار قرمز، زرد و سیاه را دیده‌ای که بانج کلفت به هم دوخته شده و در برابر شدیدترین طوفانها هم پاره نمی‌شود؟ قلب من هم نظیر آن و بهمان سختی است. هزاران بار جریحه‌دار شده و هزاران بار هم وصله‌خورده. بنابراین، دیگر از چیزی پروا ندارم.

- پس نسبت به نوسا هیچ گونه کینه‌ای نداری؟

- چرا کینه داشته باشم؟ ارباب، تو هر طور دلت می‌خواهد فکر کن، اما زن چیز دیگری است. آری چیز دیگری. زن با مرد خیلی فرق دارد. چرا از او کینه‌ای داشته باشم؟ زن موجودی است درک‌نکردنی؛ کلیه قوانین مدنی، دولتی، مذهبی درباره‌ی این موجود اشتباه کرده‌اند. نمی‌بایست در مورد زن این‌طور رفتار شود. ارباب در کلیه این قوانین نسبت به زن سختگیری و بیرحمی شده‌است. اگر روزی من قانون‌نگزار شوم، برای مرد وزن قوانینی جداگانه وضع خواهم کرد. برای مردخانه، صد، و هزار دستور و قانون وضع می‌کنم زیرا بالاخره مرد، هر چه باشد، مرد است، و می‌تواند با آنها روبه‌رو

شود. ولی، «برای زن حتی يك قانون هم وضع نخواهم کرد زیرا - ارباب، چند هزار دفعه این مطلب را بگویم - زن موجودی است ضعیف. بیایا ارباب، بیایا بدسلامتی نوما بخوریم! و بدسلامتی جنس زن. بشود که خداوند به ما مردها حساسیت بیشتری بدهد.»

زوربا جام خود را سرکشید، دستش را با قدرت تمام - مانند کسی که تبری را فرود می آورد - پایین آورده گفت:

«آری بشود که خداوند به ما مردها حساسیت بیشتری بدهد یا اینکه ما را تحت يك عمل جراحی قرار دهد. اگر غیر از این باشد، ارباب قبول کن که کار ما ساخته است.»